

کنج صنور

متن کامل برنامه

۱۰۰۱

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۳ اسفند ۱۴۰۲

خدایگانِ جمال و خلاصه خوبی
به جان و عقل درآمد به رسمِ گل کوبی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۰۱

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	مریم قربانی از اصفهان
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
فریبا فتاحی از مازندران	علیرضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سندج	نصرت ظهوریان از سندج
راضیه عمادی از مرودشت	ریحانه شریفی از تهران	الهام بخشوده پور از تهران
فاطمه جعفری از فریدونکنار	سرور از شیراز	مرضیه از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه ثیان از رشت	شببو سلیمی از تهران	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الهام عمادی از مرودشت	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	زهرا عالی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
یلدا مهدوی از تهران	مریم زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج
شهرزاد عابدینی از تهران		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه ۱۰۰۱:

انسان باشنده‌ایست که باید منبع خیر و برکت باشد، به طوری که بی‌نهایت خیر و برکت خداوند را در زندگی خودش و اطرافیانش جاری کند. همچنین باید پادشاه زیبایی باشد، یعنی درونش زیبا و انعکاس آن در بیرون نیز زیبا باشد. از خود بپرسیم و مراقبه کنیم که آیا من در تعریف انسان می‌گنجم؟ اگر نه، پس از خود بپرسیم که من چه مشکلی دارم؟

– غزل شماره ۳۰۵۰ از صفحه ۶ تا صفحه ۷

بخش اول از صفحه: ۸ تا صفحه: ۳۴

– تفسیر بیت اول غزل به همراه بررسی چهار دایره، و بیان ابیاتی برای روشن شدن اولین بیت غزل؛ از جمله:

– قسمت‌هایی از داستان دلچک از بیت ۲۵۱۳ دفتر ششم می‌گوید اکنون که منبع خیر و برکت به دل و جان ما آمده، اگر با عقل من‌ذهنی و در زمان مجازی با آن برخورد کنیم، تمام منابع مالی، جانی و عقلی‌مان تلف خواهد شد.

– تفسیر بیت دوم و سوم غزل به همراه بررسی چهار دایره و ابیاتی جهت تکمیل معنای این دو بیت

– بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی

– بررسی مثلث پندار کمال به همراه ابیات مربوط به این شکل

بخش دوم از صفحه: ۳۵ تا صفحه: ۶۲

– بررسی مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوط به این شکل

– بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل

– بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی

– ابیات عدم تمرکز روی دیگران

- مجموعه ابیات قرین
- خلاصه تفسیر سه بیت اول غزل اصلی
- ادامه تفسیر غزل ابیات چهارم تا ششم، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- پس از تفسیر هر بیت ابیاتی برای روشن شدن مفهوم آن بیت، از جمله:
- در تکمیل بیت چهارم غزل، ابیات ۴۱۴۲ تا ۴۱۴۴ دفتر پنجم نکته ظریفی را بیان می‌کند، این‌که ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی طالب خداوند باشیم، چون در این صورت حتماً من‌ذهنی یک خدای ذهنی می‌خواهد.
- برای روشن شدن بیت پنجم مجموعه ابیات صبر، و همچنین ابیات ۳۱۳۵ تا ۳۱۳۷ دفتر دوم از داستان یونس که بیان می‌کند ما به‌عنوان یونس به شکم ماهی ذهن می‌رویم و برای رهایی هیچ چاره‌ای جز تسبیح نداریم، یعنی با فضاگشایی از جنس من‌ذهنی درآمدن و از جنس خدا شدن
- چهار بیت دفتر پنجم از بیت ۱۰۷۷ در تکمیل بیت ششم غزل بیان می‌کند که ما در فضای باز شده، هشیاری سوار شده روی هشیاری هستیم، ولی اگر با ذهن بخواهیم اسب هشیاری که سوار آن هستیم را ببینیم، اسب گم می‌شود.
- همچنین مجموعه ابیات «أَنْصِتُوا» و لزوم خاموشی

بخش سوم از صفحه: ۶۳ تا صفحه: ۹۱

- تفسیر مابقی ابیات غزل (هفتم تا سیزدهم)، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- در لابلای تفسیر غزل ابیاتی مرتبط با این قسمت‌ها، از جمله:
- در ارتباط با بیت هفتم غزل، ابیات ۳۵۱۷ تا ۳۵۲۰ دفتر چهارم که بیان می‌کند شکر و فضاگشایی و آوردن خداوند به مرکز کافی است تا بدون واسطه من‌ذهنی همه خیرها را به ما بدهد و باغی برایمان درست کند تا به صورت خداوند در آن تفرج کنیم.

بخش چهارم از صفحه: ۹۲ تا صفحه: ۱۱۶

- ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی در ارتباط با غزل، از جمله:

- ابیات ۵۳ تا ۵۵ دفتر چهارم از داستان گریختن عاشق در باغ از ترس داروغه، که بیان می‌کند دردها و بی‌مرادی‌ها نهایتاً ما را مجبور به فضاگشایی و پریدن به باغ یکتایی می‌کند. در آنجا خداوند که سال‌ها به دنبال آن بوده‌ایم را می‌یابیم که در حال جستجوی انگشتر پادشاهی ما در جوی زندگی‌ست تا ما را سلیمان کند. از آن پس عَسَسِ من ذهنی را دعا می‌کنیم، در نتیجه تمام دردهای گذشته بخشیده می‌شود.

- ابیات ۱۷۴۴ تا ۱۷۴۷ دفتر اول می‌گوید غصه ویران شدن پارک ذهنی را نخوریم، چون با شخم زدن ذهن همانیده گنج سلطانی که همان سکوت و سکون و جوهر خیر و برکت است، در زیر آن پیدا می‌شود.

- ابیات ۱۷۴۸ تا ۱۷۵۶ دفتر اول اشتباه ما را نشان می‌دهد که مقصود ما از آمدن به جهان این بوده که پس از مدت کوتاهی دوران من‌ذهنی، یک‌دفعه یا به تدریج به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شویم، ولی به جای وحدد مجدد به تصویر ذهنی خودمان و خداوند قانع شده‌ایم.

- ابیات ۱۳۵۶ تا ۱۳۷۰ دفتر دوم می‌گوید وقتی فضا بسته است با من‌ذهنی نباید پا در دریای یکتایی گذاشت یعنی درباره خدا حرف زد، بلکه باید لب‌گزان حیران شویم که خداوند چه‌طور دارد ما را تبدیل می‌کند.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

خدایگانِ جمال و خلاصهٔ خوبی
به جان و عقل درآمد به رسمِ گلِ کوبی

بیا بیا، که حیات و نجاتِ خلق تویی
بیا بیا، که تو چشم و چراغِ یعقوبی

قدمِ بنهٔ تو بر آب و گِلِم که از قدمت
ز آب و گلِ برود تیرگی و محجوبی

ز تابِ تو برسد سنگ‌ها به یاقوتی
ز طالبی‌ت رسد طالبی به مطلوبی

بیا بیا، که جمال و جلال می‌بخشی
بیا بیا، که دوایِ هزار ایوبی

بیا بیا تو، اگرچه نرفته‌ای هرگز
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی

به جایِ جانِ تو نشین، که هزار چون جانی
مُحِبِّ و عاشقِ خود را تو کُش که محبوبی

اگر نه شاهِ جهان اوست، ای جهانِ دُرْم
به جانِ او که بگویی: چرا در آشوبی؟

گهی ز رایتِ سبزش، لطیف و سرسبزی
ز قلبِ لشکرِ هیجاش، گاه مقلوبی

دَمی چو فکرت نقاشِ نقش‌ها سازی
گهی چو دستهٔ فراشِ فرش‌ها روبی

چو نقش را تو بروبی، خلاصهٔ آن را



فرشتگی دهی و پر و بالِ کرّوبی

خמוש، آب نَگه دار همچو مَشکِ درست

ور از شکاف بریزی، بدان که معیوبی

به شمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

که چُست دُلْدُلِ دل می نمود مرکوبی

کُلّ کوبی: مالیدن کُلّ زیر پای، مجازاً سیر و تفرّج

دُؤم: غمگین و اندوهناک

رایت: بیرق، پرچم

قلب: قسمت میانی لشکر، واژگون ساختن چیزی

هَیجا: جنگ، کارزار

مقلوب: تبدیل شده

فَرّاش: چاروب بلند دسته‌دار

کرّوبی: آسمانی، منسوب به عالم فرشتگان

دُلْدُل: نام اسب یا آستری که حاکم اسکندریه به رسول اکرم فرستاده بود. در این جا مطلق مَرکَب، اسب.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۵۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

خدايگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

گل کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفریح

گل کوبی یعنی سیر و تفریح، تماشا، طوری که در گلستان راه بروی، به گل‌ها بخوری و این گل‌ها بریزند زمین و روی آن‌ها راه بروی، آن حالت را می‌خواهد بیان کند. خدايگان یعنی مالک، پادشاه. خدايگان جمال یعنی پادشاه زیبایی. و خلاصه خوبی، خلاصه یعنی گزیده، جوهر. و خوبی یعنی خیر، برکت، هر چیزی که نیک است.

پس دارنده زیبایی و منبع و مرکز خیر و برکت، خود زندگی است. خدا است. «به جان و عقل درآمد» یعنی به جان و عقل انسان درآمده. برای گل کوبی یعنی برای تفریح، سیر و سیاحت. به عبارت دیگر انسان باشنده‌ای است که خداوند از طریق او، یعنی از طریق آمدن به مرکز او و گرفتن جان و عقل او به دست، می‌خواهد در این جهان تفریح کند، سیاحت کند. و گل کوبی کند یعنی هم‌اش باغی باشد که پر از زیبایی است، پر از خیر و برکت است.

و البته وقتی خداوند یا زندگی، عقل و جان شما را تصرف کرده و عقل و جان شما در واقع عقل و جان زندگی است، خب شما هم از آن برخوردار هستید. پس بنابراین دارد می‌گوید که انسان برای این آمده، پس هر انسانی باید منبع خیر و برکت، «خلاصه خوبی» باشد و پادشاه زیبایی باشد، یعنی درون و بیرون هر انسانی باید زیبا باشد. درونش زیباست، بیرونش هم که انعکاس درونش است همیشه، باید زیبا باشد.

از طرف دیگر هم در زندگی خودش خیر و برکت زیاد را داشته باشد، چقدر زیاد؟ بی‌نهایت، فراوانی خداوند، کوثر. خداوند از جنس فراوانی است. بی‌نهایت خیر و برکت در زندگی خودش و اطرافیانش و بالاخره این خیر و برکت شما ممکن است بگویید که در مورد انسان مثلاً آن‌هایی که مرتب ما حرف می‌زنیم، عشق است و حس آرامش است، خود خرد است که این‌جا می‌گوید جان و عقل، یعنی انسان جاندار بشود و از خرد ایزدی یا خرد کل استفاده کند و هدایت داشته باشد، قدرت داشته باشد، صنع داشته باشد، فکرهای جدید خلق کند، زندگی خودش و دیگران را درست کند.

ممکن است شما بپرسید که من چرا این‌طوری نیستم؟ خب مولانا همین را می‌خواهد شما بپرسید. اول تعریف می‌کند که انسان یعنی چه. همین بیت اول تعریف انسان است و می‌خواهد شما ببینید که در این تعریف می‌گنجید؟

آیا خداوند از چشمان شما به دنیا نگاه می‌کند و عقل و جان شما، عقل و جان خداوند است؟ یا عقل و جان دیگری است؟ و می‌خواهد شما خودتان از خودتان بپرسید و مراقبه کنید، پیدا کنید، نه عقل و جان من، عقل و جان خداوند نیست. من منشأ خیر و برکت نیستم، درون من زیبا نیست، بلکه پر از زشتی است. من پر از درد هستم، من پر از خشم هستم، ترس هستم، حسادت هستم و لحظه به لحظه به خودم لطمه می‌زنم.

خب مولانا هم می‌خواهد شما همین را ببینید و بپرسید که من چه‌ام است؟ مشخص است چنانچه است، مرکزتان جسم است. و به این ترتیب ما می‌رسیم به همین شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که ما درواقع از جنس صاحب زیبایی و مرکز خوبی یا منبع خوبی یا نیکی یا خیر و برکت هستیم و از او جدا می‌شویم.

<p>خدا یگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گلگویی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۰، برنامه شماره ۱۰۰۱</p>	<p>خدا یگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گلگویی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۰، برنامه شماره ۱۰۰۱</p>	<p>خدا یگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گلگویی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۰، برنامه شماره ۱۰۰۱</p>
<p>خدا یگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گلگویی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۰، برنامه شماره ۱۰۰۱</p>	<p>خدا یگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گلگویی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۰، برنامه شماره ۱۰۰۱</p>	<p>خدا یگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گلگویی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۰، برنامه شماره ۱۰۰۱</p>
<p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)</p>	<p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>

قبل از ورود به این جهان، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم، مرکزمان عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. به محض این‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)], چیزهای متداول را که مردم یاد گرفته‌اند مرکزشان بکنند و فکر می‌کنند برایشان خیلی ارزش دارد، مهم است، آن‌ها را به صورت فکر تجسم می‌کنیم و می‌آوریم مرکزمان. به آن‌ها حس هویت یا وجود تزریق می‌کنیم، می‌آیند مرکزمان. پس مرکز ما می‌شود هر چیز فکری که ما فکر می‌کنیم مهم است.

و در شکل بعدی این‌ها را به صورت نقطه‌چین نشان داده‌ایم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)], این نقطه‌چین‌ها نماینده هر چیز فکری است که شما فکر می‌کنید مهم است و با آن همانیده شده‌اید. همانیدن یعنی حس وجود تزریق کردن به چیز فکری و ما چون امتداد خدا هستیم، می‌توانیم این کار را بکنیم. ما آفریننده هستیم. ما می‌توانیم یک چیز جدیدی خلق کنیم و فکر می‌کنیم آن هستیم و واقعاً این کار را می‌کنیم.



بنابراین نقطه‌چین‌ها تمام آن چیزهای فکری هستند که برای ما مهم هستند و ما فکر می‌کنیم بدون این‌ها نمی‌توانیم زندگی کنیم و بقای ما به این‌ها بستگی دارد. ارزش این‌ها از خداوند بیشتر است. و بنابراین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیریم. با گذشتن ذهن از روی این چیزها، نقطه‌چین‌ها یا بعضی‌هایش را داخل این نوشته‌ایم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مثل خودم، همسرم، پولم، باوره‌ایم و حتی دوست، دشمن و هر جور باوری حتی دردها، با این‌ها ما همانیده هستیم.

همانیدن یعنی حس هویت تزریق کردن به چیزهای فکری و بلافاصله می‌آیند آن‌ها مرکز ما می‌شوند. عینک جدید ما می‌شوند. قبلاً [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما با عینک عدم می‌دیدیم. عینک عدم، عینک خدا هم هست، عینک عقل کل هم هست، ولی گاهی اوقات می‌گوییم هشیاری نظر. ما آگاه نبودیم ولی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همین‌که می‌آییم به این جهان، می‌افتیم توی این بدن و شروع می‌کنیم فکر کردن، ما یک من ذهنی درست می‌کنیم.

من ذهنی یعنی گذشتن از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. ذهن وقتی به سرعت از تک تک این‌ها عبور می‌کند، برای این‌که باید این‌ها را بازبینی کند ببیند وضعیتان چطور است، چون فکر می‌کنیم بقای ما به این‌ها بستگی دارد. از عبور سریع از روی این نقطه‌چین‌ها یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که من ذهنی ما است، ما فکر می‌کنیم آن هستیم. درست است؟

اما این حالت بارها گفتیم که تا ده دوازده سالگی باید ادامه داشته باشد. بیشتر از این نمی‌شود و این با مقصود آمدن ما به این جهان مغایرت دارد اگر این‌ها بماند.

پس مولانا می‌آید می‌گوید که صاحب جمال، پادشاه زیبایی و جوهر خیر و برکت، می‌خواهد به عقل ما بیاید. نمی‌خواهد هم بگوید «می‌خواهد به عقل ما بیاید»، می‌گوید آمده. شما می‌گویید آمده پس چرا من نمی‌بینم؟ برای این‌که شما نمی‌گذارید. هر لحظه این نقطه‌چین‌ها را می‌آورید، همانیدگی‌ها را می‌آورید مرکزتان و نمی‌گذارید او بیاید. آمده که گل کوبی کند. تفرج کند. در ضمن تمام زیبایی‌ها و خیر و برکت را در زندگی شخصی شما به وجود بیاورد، از طریق شما به جهان پخش کند.

حالا این را که شنیدید و می‌دانید که تنها آدمی که مانع این کار است یعنی مانع آمدن خداوند به مرکز شما و ایجاد خیر و برکت است که یعنی در مرکز شما یک منبع خیر و برکت و شادی گذاشته بشود که گذاشته شده و تنها آدمی که نمی‌خواهد بگذارد این شروع کند به کار، شخص شما هستید. هر که باشید. چرا؟ برای این‌که لحظه به لحظه یک نقطه‌چین، یک چیز ذهنی را می‌آورید به مرکزتان و از آن زندگی می‌خواهید، از آن خیر و برکت

می‌خواهید. نشان می‌دهد این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، از آن عقل می‌خواهید، از آن حس امنیت می‌خواهید، از آن هدایت می‌خواهید، از آن قدرت می‌خواهید.

حالا به‌طور خلاصه مولانا به ما می‌گوید که حالا که مأموریت تو این است و واقعاً ضدّ این کار می‌کنی، چون هر لحظه به خودت لطمه می‌زنی با این من‌ذهنی، آگاه شو. یک اشکال داری. خود همین بررسی کوتاه به شما نشان می‌دهد که شما شاید اشکال دارید که این خیر و برکت در مرکز شما نیست. درست است؟ خب آن اشکال چیست؟ اشکال این است که این نقطه‌چین‌ها یا همانندگی‌ها هنوز در مرکز شما هست.

حالا یک بینش خوب الان این است که خیلی خب، من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد می‌آورم به مرکز. می‌شود این کار را نکنم؟ می‌شود؟ الان مولانا می‌گوید خداوندگار زیبایی و جوهر خوبی آمده به مرکز شما، آمده به مرکز شما. نه این‌که می‌خواهد بیاید! آمده! یعنی در شخص شما این پدیده به‌وجود آمده. می‌شود من اجازه بدهم این از حالت قوه به عمل دربیاید؟ از قوه هم گذشته، بلکه می‌خواهد به عمل دربیاید و ما نمی‌گذاریم. هر لحظه به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم.

می‌شود من به‌صورت من‌ذهنی بلند نشوم؟ مولانا می‌گوید بله، می‌شود. چه‌جوری؟ همین شکل [شکل ۲ (دایره عدم)]. می‌گوید تو این درک را داشته باش که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد الان به‌صورت تصویر، آن را نیاور مرکزت مثل این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بلکه [شکل ۲ (دایره عدم)] بگذار مرکزت خالی بماند. درست است؟

می‌شود مرکز تو دوباره عدم بشود همان‌طور که قبل از ورود به این جهان عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. قبل از ورود به این جهان عدم بود. با آگاهی از این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی ندارد [شکل ۲ (دایره عدم)] و یک عینک بدی است و از آمدن آن به مرکز من تندتند یک تصویر ذهنی به‌نام من‌ذهنی به‌وجود بیاید که هر فکرش و هر عملش به من لطمه می‌زند، با این آگاهی من حالا دیگر می‌خواهم مرکز عدم بشود.

پس هشیارانه و آگاهانه به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مقاومت نشان نمی‌دهم، چون می‌دانم اگر مقاومت نشان بدهم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، آن چیز می‌آید مرکز. درست است؟ و با من‌ذهنی من فضا باز نمی‌کنم، فقط این آگاهی را دارم که آن چیز ذهنی نیاید مرکز.

و می‌دانم آن مهم‌تر از خدا نیست. من می‌دانم من‌ذهنی، یک عقل مختصری دارد به‌نام عقل جزوی که عقلش عقل نیست، ولی الان [شکل ۲ (دایره عدم)] مولانا می‌گوید که یک چیز دیگری آمده که جان و عقل ما را تصرف کند و دیگر جان و عقل ما، جان و عقل من‌ذهنی نباشد بلکه مال خداوند باشد، زندگی باشد.



و به تدریج این تبدیل صورت بگیرد که من ذهنی ضعیف بشود، ضعیف بشود، ضعیف بشود یعنی من درک کنم به تدریج که هیچ چیز ذهنی نباید مرکزم بیاید و این خب سبب می شود که فضا در درون من باز بشود، فضا در اطراف آن چیزی که ذهنم نشان می دهد، باز بشود، مرکز من بلافاصله عدم بشود و من عملاً آمدن خدایگان جمال و خلاصه خوبی را به مرکزم حس کنم که جان و عقل من را تصرف کند و من و خود زندگی با هم شروع کنیم به گل کوبی. او شروع کند در مرکز من به گل کوبی، من هم شروع می کنم به گل کوبی. یواش یواش من می شوم منبع خیر و برکت، خلاصه خوبی. یواش یواش مرکز من می شود خدایگان زیبایی، برای این که خداوند یا زندگی دارد می آید به مرکز من. درست است؟

و با این بینش و درک، یواش یواش خواهیم دید که همین خدایگان جمال و خلاصه خوبی که آمده الان به صورت سکون، به صورت سکوت که دائماً در من کار می کند، الان دارد گسترش پیدا می کند. دارد تمام مرکزم را، درونم را اشغال می کند و من اجازه می دهم. قبلاً مقاومت می کردم، نمی شد. الان دیگر خودم را رها کردم، او دارد من را تصرف می کند و ارتعاش خیرش مثلاً شادی بی سببش و آرامشش را در تمام ذرات وجودم حس می کنم و این ارتعاش می بینم از من بیرون می رود و بیرون من را هم درست دارد می کند، هر چیز بیرونی من دارد خیر و برکت پیدا می کند و از من شادی و خرد و آرامش به هر چیزی، به هر کسی، به هر کاری که می کنم، می ریزد. درست است؟ تا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هیچ چیزی در مرکز من نماند. تماماً جان و عقل من را، درون و بیرون من را تصرف کند. هیچ آثاری از من ذهنی نماند.

پس شما الان متوجه شده اید که اگر خدایگان جمال و خلاصه خوبی، خداوند، زندگی، منبع خیر و برکت، به جان و عقل شما آمده و ظهور نمی کند، شما اثرش را نمی بینید، اشکال شما است، برای این که دارید همانندگی ها را در مرکزتان نگه می دارید، به جای خداوند آن ها را ترجیح می دهید.

شما هشیارانه و آگاهانه تصمیم می گیرید که دیگر دردهای من مهم نیستند. رنجش من، کینه من، حسادت من، بدگویی من، عیب جویی من، آن سبک زندگی من ذهنی دیگر برای من قابل قبول نیست، برای این که مولانا به من می گوید که پادشاه زیبایی و منبع خیر و برکت آمده به مرکز من، جان و عقل من را می خواهد تصرف کند. من دیگر این اداهای من ذهنی ام را تحمل نمی کنم و من می دانم که این هر لحظه با ارتعاش بدش، شرش، به من و به دیگران لطمه می زند.

و شما حتی اگر سن پایین هم داشته باشید، متوجه می شوید به گذشته نگاه کنید، چقدر به شما ضرر زده و دیدش درست نیست. هر دیدش، هر عقلش، هر فکرش به شما لطمه می زند.



و این من‌ذهنی می‌بینید با غیر کار دارد، نه با خدا. یک من‌ذهنی برای خودش درست کرده، براساس آن یک من‌ذهنی هم برای غیرها، آدم‌های دیگر و دارد خودش را به‌صورت من‌ذهنی و تصویر با دیگران مقایسه می‌کند. دائماً در مقایسه است، می‌خواهد دیده بشود، می‌خواهد برجسته بشود.

و این دائماً از جهان، ارزش قرض می‌کند، ارزش خودش را نمی‌داند. این ارزش خودش را به‌عنوان خداوند که پادشاه زیبایی است و منبع عشق و مهر و برکت و خیر است، نمی‌داند. خودش هم به حساب نمی‌آورد، فقط حواسش به این‌جا است که من از دیگران برتر هستم یا نه؟ قطع شده از زندگی، ریشه ندارد.

شما می‌گویید من این سبک زندگی را دیگر قبول ندارم. من از مولانا یاد گرفتم من برای چه آمدم؟ همین بیت شما را می‌تواند تغییر بدهد یا مجبور کند شما مراقبه کنید، به خودتان نگاه کنید که او آمده که عقل و جان من را تصرف کند، من نمی‌گذارم! من عقل من‌ذهنی‌ام را ترجیح می‌دهم، درحالی‌که این عقل من‌ذهنی من، لحظه‌به‌لحظه به من لطمه می‌زند! چرا من این را نگه داشتیم؟! چرا سبک زندگی‌ام را عوض نمی‌کنم؟! درست است؟

اما همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید این برنامه، برنامه هزار و یکمی است، یعنی هزارتا برنامه برایتان اجرا شده. ما یک هدفی داشتیم به‌صورت هزار برنامه که اجرا شد، خدا را شکر و با اظهار رضایت تمام، فکر می‌کنم شما هم شکرگزار هستید، هزار برنامه تمام شد.

اما توجه کنید، مقصود ما، منظور ما، که همان دوباره کلمه انگلیسی پرپس (purpose) است، هنوز برقرار است. منظور ما، مقصود ما از این برنامه، پخش هشیاری مولانایی است. پخش هشیاری است، پخش زندگی است، پخش بیداری است و درنتیجه آن منظور هنوز هست و آن منظور لحظه‌به‌لحظه باید اجرا بشود، ولی یک هدفی داشتیم به آن رسیدیم.

هزارتا برنامه اجرا شد، برای شما پخش شد و شاید برخی بررسی‌ها صورت بگیرد. یکی‌اش این است که خیلی خیلی مهم است، شما یک سرعتی گرفته‌اید با تماشای این برنامه و کار روی خودتان، نگذارید این سرعت کم بشود. شما یا از نظر معنوی پیشرفت می‌کنید، یا پُسرقت می‌کنید. اگر شما بگویید که حتی من هزارتا برنامه را گوش کردم، دیگر نمی‌خواهم برنامه را گوش کنم، نمی‌خواهم ادامه بدهم، این ممکن است غلط باشد.



لطف کنید این مقصود را همین‌طور جلو ببرید. بگویید مقصود من بیداری است. حالا درست است بعضی موقع‌ها هدف می‌گذاریم. هدف هزارتا برنامه بود، ولی این مقصود لحظه‌به‌لحظه در طول هزار برنامه و در آینده نیز پخش هشیاری است. پخش هشیاری است، بالاخص در این برنامه، هشیاری مولانایی است.

گفتیم مولانا بسیار جامع، بسیار زیبا است. تمام جنبه‌های زندگی شما را درست می‌کند و بنابراین شما یک سرعتی گرفتید، همین‌طور ادامه بدهید لطفاً نگذارید سرعتتان کم بشود. هر روز این برنامه را گوش کنید، مولانا بخوانید، نگذارید سرعتتان کم بشود، خدای نکرده کم بشود، کم بشود، کم بشود. مثلاً این استنباط غلط که من به یک جایی رسیدم، من به اندازه کافی ریشه دارم الآن، حس حضور می‌کنم، پیشرفت کردم، لزومی ندارد دیگر من به این برنامه گوش بدهم! نه، این درست نیست. ممکن است کند بشوید، کند بشوید، یک دفعه من ذهنی دوباره به شما حمله کند و بیافد خودش را بیاید بالا.

پس شما مرتب باید تمرین کنید. همین‌طور قانون جبران را هم انجام بدهید خواهش می‌کنم، به قانون جبران مادی و معنوی توجه کنید. مطالب دیگری ممکن است باشد که الآن دیگر، شاید یکی یکی بعداً خدمتان عرض کنم.

اما مولانا یک تمثیلی می‌زند. تمثیلش این است، می‌گوید که هر کسی که وارد این جهان می‌شود، حتماً باید پس از ده دوازده سال به هشیاری حضور نائل بشود و یا شبیه این است که یک شیری یک نفر را برداشته، می‌خواهد ببرد توی جنگل بخورد. خب در آن موقع این شخص چه فکر می‌کند؟ تمثیلش این است، تمثیلش این است که

آن چنان‌که ناگهان شیری رسید

مرد را بر بود و در بیشه کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲)

او چه اندیشد در آن بُردن؟ ببین

تو همان اندیش، ای استاد دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۳)

می‌گوید همان‌طور که یک شیری ناگهان رسید و انسان، حالا مرد در این‌جا انسان، انسان را ربود، گرفت دندان‌هایش، و دارد می‌رود توی بیشه، بیشه فکرها، بخورد. درست است؟ یعنی چه؟ یعنی شما به‌عنوان هشیاری وارد شدید و شیر همانندگی‌ها شما را ربود چون شما همانیده شدید، من ذهنی درست کردید.



شیر ربوده، می‌خواهد ببرد شما را، هشیاری‌تان را بخورد. شما هشیاری‌تان را سرمایه‌گذاری کنید در همانیدگی‌ها و دردها، در مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی، کارافزایی، شیر این است.

خب شیر شما را ربوده، چکار می‌خواهید بکنید؟ آیا اولین فکر شما این است که از دهان شیر خودتان را نجات بدهید؟ یا شیر شما را می‌برد دو سه دقیقه دیگر بخورد، شما فکر می‌کنید که خب فلان ملک را که فلان‌جا سراغ دارم، بروم آن‌جا را بخرم، قیمتش زیاد می‌شود، نمی‌دانم پولم را زیاد کنم، بروم فلان کار را بکنم؟! خب دو سه دقیقه دیگر شیر شما را می‌خورد!

این تمثیل را می‌زند. یعنی حالت شما این است. شما هر که می‌خواهید باشید، اگر من‌ذهنی دارید، به تدریج که می‌بینید از ده دوازده‌سالگی عبور می‌کنید، شیر می‌برد شما را توی بیشه فکرها بخورد، در بیشه، تمثیل است دیگر.

می‌گوید آن شخص در آن موقع چه می‌اندیشد؟ غیر از نجات خودش از دست این شیر، چیز دیگری می‌اندیشد؟ نه، شما هم همین‌طور. در هر سنی هستید، می‌گویید تمام اندیشه من این است که از دندان‌های این شیر، خودم را نجات بدهم، نه این‌که همانیدگی‌هایم را زیاد کنم، فلان خانه را بخرم، پولم را زیاد کنم، به فلان مقام برسیم، و یعنی به همانیدگی‌ها برسیم.

سؤالش این است، می‌گوید شیر دارد شما را می‌خورد، شما به فکر زیاد کردن همانیده‌ها هستید؟ اگر تجسم کنید که شیر دارد من را می‌برد، خواهد خورد، خب داد و بیداد می‌کنید، به مردم می‌گویید بیا کمک کن، یا با شیر می‌جنگید.

چند نفر دنبال یک نفر هستند که اگر بگیرند، ممکن است بکشندش، خب اولین کمک به این شخص چیست؟ که این شخص را از دست آن‌ها نجات بدهی یک جوری، یا بکشی بالا، یا بالاخره جلوی‌شان را بگیری.

و ما هم همین‌طوری هستیم، چند نفر که از قبل همانیده هستند، دنبال یک کودکی است که تازه وارد این جهان شده، من‌ذهنی بکنند تا این من‌ذهنی و نیروی همانش جهان، این را ببلعد. خب بهترین کمک به این شخص، پخش هشیاری است، که تو ببین داری به دهان اژدها داری می‌روی، حواست باشد. ای کودک ده‌ساله، دوازده‌ساله، داری توی دهان اژدها می‌روی؛ مثل آن داستان خرس که می‌گفت اژدهایی خرس را در می‌کشید، شیرمردی آمد به فریادش رسید.



اژدهایی خرس را در می کشید شیرمردی رفت و فریادش رسید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲)

شیرمردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳)

«شیرمردانند در عالم مدد»، توجه می کنید؟ ما وظیفه داریم شیرمرد باشیم، هشیاری را در جهان پخش کنیم. پس تمثیل همه ما اگر من ذهنی داریم این است که یا چند نفر ما را دنبال می کنند که بخورند ما را، یا شیر ما را گرفته می برد.

هر تمثیلی برای شما می خورد باید بزنید، بگویید من خودم را باید نجات بدهم، همانندگی هایم واجب نیست، زندگی من را دارند می بلعند، من باید خودم را نجات بدهم. و شما این تمثیل را در مورد بچه هایتان هم می توانید اجرا کنید. می گویند که شیر همانندگی، همانش جهان، این کودک ما را خواهد بلعید، خواهد خورد، ما وظیفه داریم که خودمان را هشیار کنیم، این بچه مان را همانند بیشتر از این دیگر نکنیم و او را به صورت عشق ببینیم، به صورت زندگی ببینیم، روی خودمان کار کنیم.

این دو بیت به شما نشان می دهد دائماً باید روی خودتان کار کنید و با بیت اول هم می خواند که می گوید من می خواهم منبع خیر و برکت باشم. منبع خیر و برکت، زندگی را در آدم های دیگر می بیند، زندگی را به ارتعاش درمی آورد، آن ها را به صبر دعوت می کند، خشمگین نمی کند. هر کسی را که ما دچار مثلاً خشم و ترس و اضطراب و این ها می کنیم، داریم می گوئیم که ای شیر بیا او را توی دندان های بگیر، دهان شیر می اندازیم که بخوردش.

«تو همان اندیش، ای استاد دین»، شما که می گویند من استاد دین هستم، فکر کن که در دندان های شیر هستی، چکار باید بکنی؟ در ضمن همان طور که در غزل خواهیم خواند، فقط دانستن این ها شرط نیست، باید عمل کنیم. پس ما هم داریم عمل می کنیم، این هشیاری را داریم پخش می کنیم و تا آن جا که مقدور است پخش خواهیم کرد. یعنی ما یک هدف نداشتیم که بگوییم به این هزارتا برنامه رسیدیم تمام شد رفت. یک نویسنده ای بگوید من دوتا کتاب نوشتم تمام شد رفت. نه، ما تا عمر داریم باید این هشیاری را پخش کنیم. شما هم همین طور باید روی خودتان کار کنید، خودتان را از دهان شیر بیرون بیاورید، شیر شما را نخورد، شیر همانش. بعد در ضمن مرکزتان را پاک کنید تا منشأ خیر و برکت باشید.



اگر یادتان باشد در ضمن، ما در داستان دلک خواندیم که ما عین دلک عمل می‌کنیم. یکی دو بیت از آن باز هم می‌خوانم. الآن این صحبت‌ها را می‌کنیم ما، شما شنیدید، بیت اول را شنیدید که صاحب جمال و منبع خیر و برکت آمده به عقل و جان ما که آن را تصرف کرده و ما مقاومت می‌کنیم، که می‌خواهد سیر و سیاحت کند، ما هم منبع خیر و برکت بشویم، منبع زیبایی بشویم، منتها ما به صورت دلک این را، به صورت من‌ذهنی می‌شنویم، در کجا؟ در ذهن؛ مثل دلک عمل می‌کنیم.

و شما اگر زیرک باشید، مثل دلک به اصطلاح منابعتان را هدر نمی‌دهید. اگر فقط بشنوید، عمل نکنید، می‌بینید که دلک می‌شود، در ذهن می‌تازد، به وسیله من‌ذهنی عمل می‌کند، منابعش را هدر می‌دهد. یک نکته این است که آیا، که من گفتم قانون جبران را انجام دهید و فضا را باز کنید، با عقل زندگی به این برنامه گوش بدهید. اگر با عقل من‌ذهنی گوش بدهید، یعنی این برنامه را گوش بدهید و با عقل ذهنی‌تان، من‌ذهنی‌تان عمل کنید، شما پیشرفت نخواهید کرد. بعد خواهید گفت که مولانا کار نمی‌کند. یعنی غلط عمل کنید و گردن دیگران بیندازید. این کار را نکنید. دلک هم این کار را کرد.

دلک می‌دانید، در داستان دلک ما دیدیم که دلک شاه را می‌خنداند. ما تا ده دوازده سالگی کارهایی با من‌ذهنی‌مان می‌کنیم که پادشاه را، خداوند را می‌خنداند، ولی از آن به بعد وقتی به عقل من‌ذهنی عمل می‌کنیم و در زمان مجازی عمل می‌کنیم، اسب تازی را، منابعمان را، که در همین غزل به صورت بیت آخر دلدل بیان شده، ما هدر می‌دهیم. ما منابعمان را هدر می‌دهیم و پادشاه خوشش نمی‌آید. پس دوباره دو بیت، چهار بیت می‌خوانم برایتان.

دلک اندر ده بُد و آن را شنید

برنشست و تا به ترمَد می‌دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۳)

مَرکَبی دو اندر آن ره شد سَقَط

از دوانیدن فَرَس را زآن نَمَط

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۴)

فَرَس: اسب

نَمَط: طریقه و روش

معنی‌اش این است که تا ده دوازده سالگی ما دلک هستیم، من‌ذهنی داریم، خداوند هم خوشش می‌آید. ولی اگر قرار باشد که از آن به بعد به سوی پادشاه، یعنی الآن که به شما گفته منبع خیر و برکت آمده مرکز شما، دل و



جان شما، شما می‌گویید با من ذهنی با این برخورد کنم؟ یا باید فضا را باز کنم، با حضور برخورد کنم؟ فضا را باید باز کنید! اگر با من ذهنی برخورد کنید، در زمان مجازی منابعتان تلف خواهد شد، مثل این دلک.

«مرکبی دو» یعنی منابع مالی، منابع جانی، منابع عقلی‌اش، در این راه سَقَط شد، برای این‌که اسبش را در زمان مجازی با عقل من ذهنی دواند. شما این کار را نکنید، چه‌جوری؟ به مولانا گوش بدهید خوب، به حرف ایشان گوش بدهید. مولانا را نخوانید، دوباره به عقل من ذهنی‌تان یا برحسب من ذهنی‌تان عمل کنید.

که زده دلک به سیران درشت چند اسپه تازی اندر راه گشت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

سیران درشت: حرکت و سیرِ خشن و ناهموار

سیران درشت یعنی با من ذهنی عمل کردن، با فکر و عقل من ذهنی عمل کردن. از ده دوازده سالگی به بعد ما باید فضا باز کنیم. اگر بخواهیم با من ذهنی فکر و عمل کنیم، اسب تازی‌مان را، یعنی اسب تازی ما هشیاری است، در این غزل هم هست می‌گوید هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود و شما می‌دوید.

یعنی شما اگر بخواهید اطلاع پیدا کنید یا اجازه بدهید که این منبع خیر و برکت در این جهان گل‌کوبی کند، در درون شما، یعنی خداوند بیاید درون شما، نباید به وسیله من ذهنی‌تان فکر و عمل کنید، به نتیجه نمی‌رسید. «به سیران درشت»، سیران درشت یعنی فکر و عمل و حرکت برحسب من ذهنی، درشت، نرم یعنی فضای گشوده‌شده، در این صورت اسب تازی‌تان یعنی آن هشیاری‌تان لحظه‌به‌لحظه تلف می‌شود.

و بالاخره به شاه چه می‌گویید؟ به شاه می‌گویید من نمی‌توانم بروم، من نمی‌توانم تو را ببینم. غزل این طوری شروع کرده که منبع خیر و برکت و صاحب زیبایی، پادشاه زیبایی، آمده به جان و عقل شما. شما شنیدید؟ می‌خواهید ببینید، با من ذهنی نمی‌توانید ببینید، با سیران درشت نمی‌شود. بنابراین آخرسر شما این حرف را می‌زنید:

من شتابیدم بر تو بهر آن تا بگویم که ندارم آن توان! (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۳)

این چنین چستی نیاید از چو من
باری، این اومید را بر من متن!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۴)

گفت شه: لعنت بر این زودی ت باد

که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

زودی: شتاب

اگر قرار باشد سیران درشت کنید، درشت عمل کنید، اگر قرار باشد که آن طوری فکر کنید با من ذهنی، من ذهنی را رها نکنید، این طوری می شود. دارید به شاه که الآن آمده به دلتان، به جای این که بگذارید دلتان را تصرف کند، دارید به او می گوید که من الآن دارم به تو می گویم که من این توان را ندارم تو را ببینم. این زیرکی، این چستی از من نمی آید، برای این که قرار است این انسان تا سمرقند برود، تا فضای یکتایی برود، قرار است خدا را ببیند. شما می گوید خدایا من تو را نمی توانم ببینم، درست است که آمدی، این امید را از من بردار. واقعاً این را می خواهید بگویند شما؟ که تا حالا گفته اید دیگر.

شاه می گوید چه؟ لعنت بر این زود آمدنت باد، یعنی لعنت بر این عجله تو در ذهن، در زمان مجازی به صورت من ذهنی، لعنت بر این! که با این کار فقط تشویش و اضطراب ایجاد کردی. ببینم منبع آرامش آمده به مرکز شما می خواهد آرامش ایجاد کند، شما مرتب تشویش ایجاد می کنید، طبق این شعرها، آخر چرا؟ از خودتان بپرسید. بله، این ها را می دانید البته.

و اجازه بدهید این دو بیت را هم بخوانم که هرچه ذهنتان نشان می دهد شوخی است، به قول بعضی ها جوک است، خنده دار است، جدی نیست. آن که جدی است، فضای گشوده شده و همان منبع خیر و برکت است، آن باید بیاید، و این نقطه چین ها، همانیدگی ها نیاید. این همانیدگی ها بازی می کنند، این ها شوخی هستند، وضعیت های ذهنی شوخی هستند.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی ای

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی ای

جمله عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنز ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یار یعنی خداوند که آمده تصرف کرده و ما نمی گذاریم، آگاه از این موضوع نیستیم، زمان مجازی به پایان رسیده، در آخر زمان مجازی آمده منبع خیر و برکت باشد، درون ما را پر از طرب کند، شادی بکند، و این درون ما،

باطن ما، جدّ جدّ است. آمدن او، مرکز عدم، الآن که صحبت می‌کنیم او آمده مرکز ما، این جدّ جدّ است، چیز جدی این است.

اما ظاهر این که الآن چه اتفاق می‌افتد، ذهنم چه نشان می‌دهد، پولم کم می‌شود زیاد می‌شود، یکی چه حرف می‌زند، آن یکی می‌رود این یکی می‌آید، این‌ها همه چیست؟ بازی است. هرچه ذهنم نشان می‌دهد و تغییرات ذهن، در زمان مجازی پیر می‌شوم، جوان می‌شوم، نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد، این‌ها همه چه هستند؟ بازی زندگی است.

این بازی‌های زندگی جدی نیستند، فقط برای این هستند که ما متوجه بشویم که فضا باید گشوده بشود. این فضاگشایی است که مهم است، جدی است. این آمدن عدم است که مهم است، جدی است، نه ظاهر آن، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. آیا برای شما این طوری است؟!

می‌گویند همه عاشقان را خداوند این طوری گشته، یار این طوری گشته. یعنی شما در درونتان به این بینش رسیده‌اید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، یکی زاییده می‌شود، یکی می‌میرد، خودم پیر می‌شوم، پولم را از دست می‌دهم، پولم زیاد می‌شود، این‌ها همه‌اش چیست؟ بازی است.

جدی چیست؟ که از این پدیده‌ها من بتوانم، که بعضی‌هایش به صورت بی‌مرادی است، در اطرافش فضا باز کنم. در اطراف اتفاقاتی که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کنم. با این فضاگشایی که خودش باز می‌شود، می‌گویند که این طوری خداوند می‌آید مرکز ما و من ذهنی عاشقان را این طوری می‌گشود. مواظب باش آن چیزهایی را که ذهنت نشان می‌دهد جدی نگیری! مواظب باش جهل تو یعنی من ذهنی تو، عقل من ذهنی تو طنز می‌نکند، بگویند بیا برحسب من عمل کن! برای همین عرض کردم به این برنامه با من ذهنی‌تان گوش ندهید. هر جا که دیدید من ذهنی‌تان قبول ندارد، حرف مولانا را قبول کنید تا بتوانید تبدیل بشوید. و:

حلقه کوران، به چه کار اندرید؟

دیده‌بان را در میانه آورید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

حلقه کوران همین من‌های ذهنی هستند که در زمان مجازی کار می‌کنند و جسم مجازی دارند، برحسب همانندگی‌ها می‌بینند. خوب به چه کار مشغولید؟ الآن تا این جا هم که شما به برنامه گوش کرده باشید فهمیدید که خیلی جاها شاید اشتباه کردید، خیلی جاها ذهن جدی بوده، عدم بی‌مصرف به نظر آمده، بی‌ارزش به نظر



آمده. یعنی تقریباً همه ما فکر می‌کنیم که آمدن خداوند به مرکز ما هیچ ارزشی ندارد، اما آمدن همانندگی‌ها و زیاد شدن آن‌ها خیلی ارزش دارد. این‌که ما برجسته بشویم و دیده بشویم این خیلی مهم است، ولی این‌که برجسته نشویم دیده نشویم، در عوض فضا را باز کنیم، زندگی که منبع خیر و برکت است، منبع زیبایی است و انعکاسش در بیرون خیر و برکت و زیبایی است، این اصلاً مهم نیست. چرا مهم نیست؟! ما این‌ها را می‌خوانیم که دیدمان را عوض کنیم.

پس بنابراین «دیده‌بان» همین آمدن منبع خیر و برکت، فضاگشایی شما و مرکز عدم است، باید بیاورید به صورت مشعل روشن کنید تا بتوانید ببینید. وگرنه اگر من ذهنی را بیاورید برحسب عقل آن ببینید، موفق نخواهید شد. و «راستانه» باید این کار را بکنید. حقیقتاً همه چیز از روی صداقت می‌گوید باید باشد.

سوی حق گر راستانه خم شوی وارهی از اختران، محرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

یعنی اگر تسلیم تو در این لحظه حقیقی باشد، حقیقتاً در درون نگذاری ذهنت بیاید مرکزت و هر لحظه مرغ خودت باشی، اجازه ندهی کسی جنس شما را تعیین کند، مواظب قرین باشی و با کسی کاری نداشته باشی، فقط همه حواست به این است که ذهنم جدی نیست، فضای گشوده شده مهم است، آمدن او به مرکزم مهم است، من برحسب ذهنم عمل نمی‌کنم، پس بنابراین «راستانه»، راستانه یعنی واقعاً از روی صداقت و هیچ به اصطلاح غشی در من نیست، هیچ حيله‌ای ندارم، تظاهر نمی‌کنم به چیزی، خودم روی خودم کار می‌کنم.

«سوی حق گر راستانه خم شوی» واقعاً اگر نگذاری ذهنت بیاید به مرکزت و زندگی را بیاوری، در این صورت «از اختران»، از همانندگی‌ها و اثرات آن وامی‌رهی و محرم خداوند می‌شوی. بله، یعنی همان منبع خیر و برکت این دفعه خودش را به شما نشان می‌دهد، آگاه می‌شوی از آن، تا حالا همانندگی‌ها نمی‌گذاشت، چرا؟ برای این‌که مقاومت می‌کردی به آن چیزی که ذهنت نشان می‌داد، با مقاومت آن می‌آمد مرکزت. الان دیگر مقاومت نمی‌کنی چون فهمیدی که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد جدی نیست، باطن و فضای گشوده شده مهم‌تر است. و شما دیگر خداوند را هم امتحان نمی‌کنید.

آن زمان کت امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو، پر خروب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خرّوب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند. بسیار خراب‌کننده

و شما می‌دانید، در جلسات گذشته گفتیم، گفتیم این من‌ذهنی خرنوب یعنی بسیار خراب‌کننده است. بیت اول با خرنوب ما نمی‌خواند.

ما کار را به آن‌جا رساندیم که نه‌تنها من‌ذهنی درست کردیم که در زمان مجازی کار می‌کند، در گذشته و آینده هستیم، از این لحظه بی‌خبریم و اصلاً بی‌خبریم که او دل و جان و عقل ما را تصرف کرده، می‌خواهد در مرکز ما بیاید، ما را اداره کند یعنی خداوند بیاید، منبع خیر و برکت بشود، منبع زیبایی بشود، بیرون ما زیبا بشود، بیرون ما پر از خیر و برکت بشود و این‌طوری با تشعشع آن این را به جهان بفرستیم.

نه‌تنها ما این را نمی‌دانیم، بلکه کار را به آن‌جا رساندیم که با این عقل من‌ذهنی، با این همانندگی‌ها، با این من‌ذهنی و زمان مجازی ما داریم سبب‌سازی می‌کنیم و می‌خواهیم سبب‌سازی‌مان با این عقل ناقصمان با عقل کل جور دربیاید، وقتی جور در نمی‌آید ما خداوند را ملامت می‌کنیم، می‌گوییم این چه کاری است؟! یعنی چه؟! من داشتم، جور کرده بودم همه‌چیز را، هی پشت‌سرهم ردیف کرده بودم، این‌جا باید این‌طوری می‌شد، نشد، یعنی چه؟! یعنی چه کسی دارد کار می‌کند؟ خرنوب. یعنی ما نه‌تنها منبع نشدیم، خرنوب هم شدیم! هم چهار بُدمان را خراب می‌کنیم هم از او دور می‌شویم، دائماً به‌سوی خراب‌کاری می‌رویم هم فرداً هم جمعاً.

می‌گوید آن زمان که تو را این امتحان خداوند مطلوب شد، یعنی سبب‌سازی کنیم در زمان مجازی با من‌ذهنی، من مجازی، من مجازی در زمان مجازی با سبب‌هایی که در ذهنمان به‌صورت من‌درآورده درست کردیم، این باید با خرد کل جور دربیاید. امتحان می‌کنیم خداوند را، یعنی چه؟ یعنی آن برنامه که قرار بود که منبع خیر و برکت بشویم آن رفت، بلکه شدیم خراب‌کار. زندگی خودمان و دیگران را داریم خراب می‌کنیم.

خب پس فهمیدیم که چقدر ما دور شدیم. حالا هم می‌فهمیم ما اشکال داریم. خب این خیلی خبر مهمی است. اگر شما قبول کنید اشکال دارید، این می‌گوید که هر کسی عیب خودش را دید و شناخت، اندر استکمال آن دوآسبه تاخت.

هرکه نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود، دوآسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)



استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

الآن می‌دانید که شما اشکال همانندگی دارید، چیزها در مرکزتان هستند از آن‌ها زندگی می‌خواهید. چون همانندگی دارید، آن‌ها تندتند می‌آیند به مرکزتان به‌جای خداوند. پس یک کاری باید بکنید. و این هم می‌دانید که فضا را که باز می‌کنید می‌شوید کارگاه خداوند، او شروع می‌کند به کار کردن. مرکزِ عدم با فضاگشایی، درون شما می‌شود کارگاه صنّع. این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم.

و این هم بخوانم دوباره:

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی‌ست و، کَلِّ کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

همه‌تان حفظ هستید این را. این لحظه شما می‌گویید حالا که این‌طوری شد، من فهمیدم، تمام سعیم بر این است که فضا را باز کنم، او را بیاورم چون او منشأ و منبع خیر و برکت است، خوبی است، همین‌طور زیبایی است. اگر غیر خدا را بخواهم، چه را بخواهم پس؟ آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، در این صورت این فکرِ افزونی است و به این ترتیب کل زندگی‌ام را خراب می‌کنم.

بیت دوم می‌گوید:

بیا بیا، که حیات و نجات خلق تویی بیا بیا، که تو چشم و چراغ یعقوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

حالا، حالا که فهمیدیم که چه اشکالی داریم، ما باید دست روی دست هم بگذاریم که خداوند بیاید مرکزمان؟! نه!

همین که می‌گوید «بیا بیا» یعنی شما متوجه شدید که از جنس آلت بوده‌اید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، امتداد خدا بوده‌اید، همانیده شده‌اید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، مرکزتان همانیده است. الآن فضاگشایی می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)].

فضاگشایی شما و عدم کردن مرکز یعنی «بیا بیا». چه کسی باید این کار را بکند شما یا خداوند؟ شما باید دست به کار بزنید. شما باید دستتان را دراز کنید. درواقع شما با خدا قهرید. برای آشتی اول شما دستتان را دراز

می‌کنید. دراز کردن دستتان هم در واقع شروع به درک این است که ذهن چیزهایی نشان می‌دهد که من آن‌ها را جدی می‌گیرم از جمله حرف‌های خودم، فکرهای خودم، اصلاً خودم.

شما بگویید نه خودم مهم هستم نه فکرهایم نه باورهایم، هیچ چیز، نه من ذهنی‌ام که تا حالا می‌خواستم بهتر از دیگران بشوم، این‌ها همه عبس بوده. پس در نتیجه فضا باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)].

«بیا بیا» یعنی من دیگر ذهنم را نمی‌آورم مرکز. و فهمیدم «حیات و نجات خلق تویی». پس معلوم می‌شود خلق در یک مخصصه، یک گرفتاری گیر کردند، گرفتاری هم همین است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، همانیدن با این نقطه چین‌ها. هرچه که ذهنشان مهم نشان داده، همانیده شدند و من ذهنی درست کردند و گیر افتادند. در بیت‌های پایین می‌گوید آب و گل.

«بیا بیا» چه جوری بیا؟ با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)]، با عدم کردن، که «حیات» یعنی زندگی و نجات‌دهنده انسان‌ها که گیر افتاده‌اند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] تو هستی. پس از این نیم‌بیت می‌فهمیم که نجات‌دهنده انسان‌ها من ذهنی نیست. خب اگر من ذهنی نیست، شما دیگر از من ذهنی کمک نگیرید. یا قبول ندارید شما؟! قبول ندارید «بیا بیا، که حیات و نجات خلق تویی»؟

یعنی ای زندگی، ای خدا، ای منبع خیر و برکت، ای عقل کل، من الآن فهمیدم عقلم ناقص است، اصلاً من مجازی دارم یعنی حقیقی نیست این «من»، تصویر ذهنی چرخان است، یک خاصیت‌های نابودکننده دارد، مخرب دارد، این را شناخته‌ام من. پس «بیا بیا» این سبک زندگی فقط تخریب‌کننده است، نجات‌دهنده نبود. من‌های ذهنی بیرون هم نجات‌دهنده نیستند. من دیگر از هیچ من ذهنی کمک نمی‌خواهم، فقط تو بیا. و این هم می‌دانید از درون می‌آید، در بیرون نیست، با فضاگشایی شما.

[شکل ۲ (دایره عدم)] با فضاگشایی شما می‌گویید «بیا بیا» که زندگی من و نجات‌دهنده خلق از جمله من، تو هستی. «بیا بیا»، دو بار، و من فضا را باز می‌کنم که «تو چشم و چراغ یعقوبی». یعقوب کیست؟ یعقوب پدر یوسف است. توجه کنید شما به نسبت پدر و فرزند نمی‌گیرید. اگر ما به عنوان انسان یوسفیتان رفته توی چاه، چاه همانندگی، ما غمگین شدیم، تمام شد، ما یعقوب شدیم.

پس یعقوب انسانی است که یوسفش در چاه است. شما نسبت پدر و فرزند نمی‌گیرید. برادران یوسف هم مردم هستند، مردم برادران یوسف هستند. این تمثیل است یعقوب، یوسف، برادرهایش. برادرهایش یوسف را می‌اندازند توی چاه.



پس بنابراین هر بچه‌ای که وارد این جهان می‌شود، برادران یوسف، یوسف است دیگر، برادرهایش همه مردم هستند، فوراً او را می‌اندازند توی چاه همانندگی.

ما بچه‌هایمان را چکار می‌کنیم؟ می‌اندازیم توی چاه دیگر، کدام چاه؟ چاه همانش. بلافاصله به آن‌ها یاد می‌دهیم که پول مهم است، نمی‌دانم چه مهم است، چه مهم است، چه مهم است، تو بیا با این‌ها همانیده شو، [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] همین نقطه‌چین‌ها را توصیف می‌کنیم، می‌اندازیم توی چاه همانندگی‌ها.

بیا بیا. پس تبدیلیش می‌کنیم فوراً به یعقوب. یعقوب در کجاست؟ یعقوب در کلبهٔ احزان. یعقوب غمگین می‌شود، چشم‌هایش هم کور می‌شود. یعنی یوسف ما که می‌افتد توی چاه، ما یک انسانی می‌شویم که توی یک اتاقی که همه‌اش حزن است، غم است و چشم‌هایمان کور است، مانده‌ایم تا یوسفمان بیاید. درست است؟

پس چشم و چراغ ما الآن می‌گوید او است. یعقوب و گرنه نمی‌تواند، دائماً باید غصه بخورد. مگر شما الآن در کلبهٔ احزان نیستید؟ مگر دردهای ذهنی ندارید؟ مگر این‌طوری نیست که حتی این همانندگی‌ها را که هدفشان است به دست می‌آورید اصلاً خوشحال نمی‌شوید؟ به دست می‌آورید، ولی می‌بینید که توی آن «چشمه می‌بینم، ولیکن آب نی». یک چیزی را به دست می‌آورید، ولی هیچ خوشی‌ای به شما نمی‌دهد، چرا؟ برای این‌که یوسفتان توی چاه است.

البته یوسف می‌داند بعداً خلاص می‌شود، می‌افتد توی اتاق زلیخا. یعنی این‌ها همه تمثیل است که امروز هم همان تمثیل را هم خواهیم داشت.

پس بنابراین فضاگشایی شما و آمدن او چشم و چراغ یعقوب هم هست که از کلبهٔ احزان بیرون بیاید و چشم پیدا بکند. می‌بینید دیگر [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] چند بیت می‌خوانم.

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را

آن گهر روشن دُرَدانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش بیاور.
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرَدانه: دانهٔ مروارید، یکتا

پس همین‌که گفت «بیا بیا»، شما می‌گویید «بیا بیا»، یعنی شما نمی‌گویید که من بنشینم دست روی دست خودم بگذارم و در این ذهن به جبر دست بزنم یا بگویم من نمی‌توانم، من کاری نمی‌توانم بکنم یا کاری نکنم. نه! شما



باید فضاگشایی کنید. شما باید از قرین بد دوری کنید. شما باید حواستان را به دیگران ندهید به خودتان بدهید. شما باید متوجه بشوید که الآن ذهنتان چه نشان می‌دهد و در اطرافش فضا باز کنید، ذهنتان را مهم ندانید. تغییر بینش به دست شما است. این شما هستید که نمی‌گذارید این منبع شادی، منبع خیر و برکت به‌کار بیفتد. یعنی خداوند، منبع خیر و برکت از مرکز شما می‌خواهد الآن بیاید بالا، این شما هستید که نمی‌گذارید. شما باید بپرسید چه جوری من نمی‌گذارم؟ چرا نمی‌گذارم؟

و اگر حواستان به خودتان باشد، نورآفکن روی خودتان باشد، پیدا می‌کنید، شما پیدا می‌کنید. یعنی یک ذره فضا باز بشود با نور او که گفت یعقوب می‌بیند، شما می‌بینید که چه چیزی سبب غصه شما است. توجه می‌کنید؟ با فضاگشایی شما یوسف‌تان را می‌بینید، در نتیجه عیب‌تان را می‌بینید. هر کسی عیب خودش را خودش باید ببیند و بداند و کاری نکند، نه که دست روی دست هم بگذارد، بنشیند بگوید که یکی بیاید عیب‌های من را ببیند، درست کند، نه همچو چیزی نیست!

پس دوباره می‌گوید «پیش کش» با فضاگشایی «آن شاه شکرخانه را». شاه شکرخانه همین بیت اول، منبع خیر و برکت و پادشاه زیبایی است. پیش کش، تو باید بکشی. «آن گهر روشن دُر دانه را» فقط آن روشن است، آن گوهر است، آن هم یکتا است. فقط یک چراغ است، همه ما باید آن را بکشیم به مرکزمان، روشن کنیم با فضاگشایی.

قَدَمِ بِنَهْ تُو بَرِ آبِ وَ گِلِمِ که از قَدَمَتِ ز آبِ وَ گِلِ بَرُودِ تیرگیِ وَ محجوبیِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

خب الآن ببینید، گفتیم «بیا بیا»، فضا را باز کردیم، «قَدَمِ بِنَهْ بَرِ این آبِ وَ گِلِمِ». آبِ وَ گِلِ من این‌ها هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این همانیدگی‌ها همراه با یک مقدار هشیاری، یعنی درواقع هشیاری جسمی که دارای همانیدگی‌ها و یک مقدار هشیاری است، این آبِ وَ گِلِ من است.

پس من فضا را باز کردم [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌گویم قدم بگذار به صورت مرکز عدم «بر این آبِ وَ گِلِمِ»، به وضعیت خراب فعلی‌ام که فعلاً خَرُوب هستم، که از برکت قدم تو، از تشعشع قدم تو، از آبِ وَ گِلِ من برود. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] از این حالت زایل شود، چه چیزی؟ «تیرگی و محجوبی»، به اصطلاح این در حجاب بودنی که من در پرده هستم. این پرده همانیدگی‌ها نمی‌گذارد من تو را ببینم و عینک‌های همانیدگی به چشمم زد و سیاهی

می‌بینم، ظلمت می‌بینم، تو را نمی‌بینم دیگر. یک چیزهایی می‌بینم که ظاهراً دانه هستند، ولی بعد که می‌روم طرفشان می‌بینم دام هستند.

و خلاصه این تاریکی را بیا بردار. تاریکی را او قدم می‌گذارد بر مرکز ما با فضاگشایی و ما را از حجاب بیرون می‌کشد، از پشت پرده بیرون می‌کشد. آیا من ذهنی ما می‌تواند این کار را بکند؟ نه. همین هشیاری جسمی را نگه داریم، می‌تواند؟ نه. برای همین می‌گوید که تو قدم بگذار بر این آب و گِلَم.

آب و گِل ما وضعیت فعلی ما است، هشیاری جسمی ما است، من‌ذهنی ما است، در گذشته و آینده بودن ما است، مقاومت ما است، قضاوت ما است، این‌که هر چیز آفل را آورده‌ایم مرکزمان برحسب آن می‌بینیم. برحسب همانندگی دیدن همین تیرگی است. برحسب عدم دیدن روشنی است که مولانا می‌گوید «دیده‌روشان».

بهر دیده‌روشان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۰)

این را خوانده‌ایم. برای کسانی که دیده‌شان روشن است، مرکزشان عدم است، به هر طرف نگاه کنند زندگی را می‌بینند. ولی اگر چشمشان تیره باشد، از طریق همانندگی‌ها نگاه کنند، فقط خودشان را می‌بینند.

پس این را هم فهمیدیم. پس وقتی قدم می‌نهد به صورت مرکز عدم و فضای گشوده‌شده [شکل ۲ (دایره عدم)] این قدر ما این کار را ادامه می‌دهیم تا هیچ همانندگی در مرکزمان نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

حق قدم بر وی نهد از لامکان آن‌گه او ساکن شود از کُن فکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

معمولاً ابیاتی از مثنوی می‌خوانیم که شما بیت غزل را کامل بفهمید. خداوند، حق از لامکان با فضاگشایی قدم بر جهنم ما می‌گذارد، بر این فضای همانندگی ما می‌گذارد، که دائماً درد تشعشع می‌کند، یک‌دفعه این ساکن می‌شود از این‌که او می‌گوید «بشو و می‌شود»، «بشو و می‌شود». اگر یادتان باشد گفت که این منبع خیر و برکت است و صاحب زیبایی است.



پس اگر منبع خیر و برکت را بیاورید به مرکزتان با فضاگشایی، با آگاه به این که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، این عدم مهم است، در این صورت او با «بشو و می‌شود»، با تشعشع انرژی‌اش شما را دگرگون می‌کند. اولین کار این است که دردهای شما ساکت می‌شود.

می‌بینید ما دچار خَرّوب هستیم. خَرّوب هم معمولاً برحسب درد کار می‌کند، خودش درد دارد، در دیگران، در دنیا هم درد ایجاد می‌کند. می‌بینید ما به صورت جمعی هم درد را داریم زیاد می‌کنیم. وقتی ما جنگ راه می‌اندازیم، جنگ هم خراب‌کاری است هم ایجاد درد است، ایجاد درد است، ایجاد درد است و خَرّوب دارد کار می‌کند.

ولی اگر ما فضا را باز کنیم و او را بیاوریم، درد ساکن می‌شود. درد ساکن بشود، ما را مجبور نمی‌کند که از جنس درد بشویم یعنی درد مرکز ما باشد، تشعشع درد بکنیم. توجه می‌کنید؟ تشعشع خشم بکنیم، ترس بکنیم، اضطراب بکنیم مثل دلقک. درست است؟ ساکن می‌شویم.

پس بنابراین هر دفعه که شما فضاگشایی می‌کنید مرکز عدم می‌شود او می‌آید، جهنم من ذهنی خاموش می‌شود. فعلاً شما از جنس درد نیستید، چون او آمده. و اگر بتوانید نگه دارید که با من ذهنی نباید سعی کنید نگه دارید، با من ذهنی نباید اندازه بگیرید، برحسب او نباید فکر کنید، فقط باید ناظر باشید.

هی دم‌به‌دم شما نیاید بگویید بگذار ببینم ساکن است؟ «بگذار ببینم» یعنی من ذهنی دارد کار می‌کند. «من چقدر پیشرفت کردم؟»: من ذهنی اندازه می‌گیرد. شما باید کار کنید، کار کنید، کار کنید، کار کنید، دیگر کار کنید، اندازه نگیرید. شما حضورتان را، خوشبختی‌تان را نمی‌توانید اندازه بگیرید، برای همین گفتم نگذارید سرعتتان کم بشود.

پیش چوگان‌های حکم کن فکان

می‌دویم آندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

شما فضا را باز می‌کنید مثل گوی می‌شوید. حکم «بشو و می‌شود» یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد، دیگر آوردید مرکزتان، او می‌گوید «بشو و می‌شود»، این شبیه چوگانی است که گوی شما را می‌زند، شما مقاومتتان صفر است، هم در مکان هم در لامکان.

لامکان در فضای گشوده شده، یعنی شما به هیچ وجه متقبض نمی‌شوید، چون مقاومت کنید متقبض می‌شوید. منبسط می‌شوید، منبسط می‌شوید، منبسط می‌شوید می‌بینید که در بیرون هم همین اتفاق می‌افتد،

برخوردتان با افراد نرم شد، انعطاف‌پذیر شدید، پذیرا شدید، جنگ نمی‌کنید. توجه می‌کنید؟ این می‌شود مکان، مکان یعنی در بیرون، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

یک دفعه می‌بینید آن چیزهایی که برایتان غیرممکن بود، مقاومت می‌کردید، جنگ راه می‌انداختید، قهر می‌کردید، دیگر آن‌ها صورت نمی‌گیرد. چرا؟ فضاگشایی می‌کنید، مقاومت نمی‌کنید، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، مرتب لحظه‌ها را با پذیرش شروع می‌کنید.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	
<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	

اجازه بدهید این تصویرها را هم سریع بررسی کنیم. [شکل ۵ (مثلث همانش)]

خدايگانِ جمال و خلاصه خوبی

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

بیا بیا، که حیات و نجات خلق تویی بیا بیا، که تو چشم و چراغ یعقوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

گل کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفریح

این دوتا بیت اول است. درست است؟ خب وقتی وارد این جهان می شویم با آن نقطه چین ها، یعنی چیزهای آفل همانیده می شویم درواقع یک مثلثی تشکیل می شود که قاعده اش همین چیزهای آفل است یا همانش با چیزهای آفل است. دو ضلع دیگر هم به وجود می آید یکی اش قضاوت است، یکی اش مقاومت است.

مقاومت یعنی من با آن چیزی که ذهنم نشان می دهد کار دارم، برای این که قرار است به من زندگی بدهد. هرچه می خواهم از چیزی که ذهنم نشان می دهد می خواهم، بنابراین در مورد آن قضاوت می کنم. قضاوت یا خوب است یا بد است، یعنی یکی از آن دوتا است، اگر زیاد می شود این نقطه چین ها خوب است، اگر کم می شود بد است. این معنی قضاوت است.

ما لحظه به لحظه با من ذهنی قضاوت می کنیم و مقاومت می کنیم، یعنی هیچ چیز ذهنی نیست که ما به راحتی از پهلویش رد بشویم. وقتی فضا باز کنید به راحتی از کنار آدم ها و وضعیت ها می توانید رد بشوید، فضا باز می کنید، به آن نمی خورید مستقیم.

ولی در من ذهنی مستقیم با آن برخورد می کنید، برای این که آن چیزی که ذهنتان نشان می دهد برای شما مهم است. اصلاً یک نکته را شما خوب یاد بگیرید، چیزی که ذهنم نشان می دهد جدی و مهم نیست، تمام شد رفت. اگر این را شما به خودتان بقبولانید، به طور عمیق شناسایی کنید، خواهید دید که مقاومت نمی کنید.

این چیزی که می گوید:

خدایگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

در مورد این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] صادق نیست. مردم با این شکل شروع می‌کنند زندگی را و هنوز هم توی این شکل هستند و شدت یافته این شکل که چیزهای آفل یعنی گذرا در مرکزشان است، مقاومت و قضاوتشان هم برقرار است.

شما اگر واقعاً این را درک کنید خواهید دید که مردم حرف می‌زنند شما گوش می‌کنید، ولی به شما بر نمی‌خورد، حتی در مورد شما غیبت می‌کنند به شما بر نمی‌خورد، عیب شما را می‌گویند به شما بر نمی‌خورد. ناموستان می‌آید پایین، می‌بینید این من‌ذهنی‌تان کوچک شد دیگر حیثیت هم ندارد. دردهایتان از بین می‌رود، شما درد جدید ایجاد نمی‌کنید.

این‌که در این‌جا می‌گوید «خدایگانِ جمال»، پادشاهِ جمال و جوهرِ خیر و برکت به عقلِ جانِ منِ انسان درآمده برای این‌که «گل‌کوبی» کند، برای این‌که سیر و سیاحت بکند روی گل‌ها، همه‌اش زیبایی ببیند، گل ببیند، باغ ببیند، میوه ببیند، خیر و برکت ببیند، این با این شکل نمی‌خواند.

تازه با این شکل هم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که اصلاً نمی‌خواند، با افسانه من‌ذهنی. گفتیم اگر این همانیدگی‌ها را ادامه بدهیم، قضاوت و مقاومت را ادامه بدهیم، این لحظه را اگر با مقاومت شروع کنیم، تبدیل می‌کنیم زندگی را به مانع و مسئله و دشمن و بالاخره به درد، یعنی مهم‌ترین هنر من‌ذهنی تخریب است و ایجاد درد. شما به‌طور جمعی نگاه کنید دیگر، ما الآن در جاهای مختلف دنیا جنگ داریم، نتیجه‌اش تخریب و ایجاد درد، هنر من‌ذهنی است. این تخریب و ایجاد درد و این افسانه من‌ذهنی با این بیت نمی‌خواند. با این دو بیت نمی‌خواند، یعنی انسان مقصود خداوند را از آفرینشش نفهمیده‌است.

گفته من به جان و عقل شما آمده‌ام، نخواهم آمد ها! آمده‌ام. ما می‌گوییم خیر و برکت شما را خداوند، نمی‌خواهیم، زیبایی شما را هم نمی‌خواهیم، جوهر خوبی هم نمی‌خواهیم، اما جوهر تخریب را می‌خواهیم. خب این درست نیست، یعنی شما متوجه نیستید؟ حداقل در روی شخص خودتان شما می‌توانید این را پیاده کنید.

متأسفانه ما راه تقلید رفتیم. برادران یوسف را دیدیم، ما را انداختند توی چاه، توی چاه ذهن با من‌ذهنی شروع کردیم به تقلید کردن. تقلید یعنی از طریق ارتعاشِ قرین ما داریم مثل آن‌ها می‌شویم. برادران یوسف قرین ما هستند، آن‌ها من‌ذهنی دارند، آن‌ها توی چاه هستند ما را هم می‌کشند توی چاه. ما هم علاقه داریم به اشتباه با دید من‌ذهنی، به قرین، ما می‌گوییم قرین بد خیلی خوب است، اصلاً نمی‌دانیم قرین بد چیست، خوب چیست البته! ولی از قرین نمی‌ترسیم.

و همین‌طور درحالی‌که خودمان خروب هستیم، مشغول خرابکاری هستیم، می‌خواهیم زندگی دیگران را درست کنیم. همه حواسمان به غیر است، به خودمان نیست و هر لحظه هم از جنس خروب می‌شویم.

مولانا می‌گوید تو باید از جنس آلت باشی، از جنس آلت باشی، از جنس آلت باشی یعنی از جنس خدا باشی، ما مرتب از جنس غیر خدا می‌شویم، غیر خدا می‌شویم، غیر خدا می‌شویم.

او می‌گوید از خدا غیر خدا را نخواه، ما از خدا مرتب غیر خدا می‌خواهیم، غیر خدا می‌خواهیم، به جایی که دائماً مانع و مسئله و دشمن می‌سازیم و درد می‌سازیم، از خدا هم نمی‌ترسیم. غلط است دیگر.

این نمی‌خواند که مولانا می‌گوید «بیا بیا»، یعنی فضا را باز می‌کنم، «که حیات و نجات خلق تویی». ما می‌گوییم نیا نیا که حیات ما در همین همانیدگی‌ها است، نجات ما در من‌های ذهنی است. نیا نیا که ما خودمان چشم و چراغ داریم، درحالی‌که یعقوب نابینا در کلبه احزان هستیم. داریم عیب و ایرادمان را درک می‌کنیم.

خب گفتیم اگر کسی این‌طوری راه را اشتباه برود که افسانه من‌ذهنی درست کند [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] یواش یواش شروع می‌کند به پندار کمال درست کردن.

علتی بت‌ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب ناز و کرشمه

هر من‌ذهنی که خروب هم هست فکر می‌کند عاقل‌ترین است. در این هیروت من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] هر انسانی که خروب است فکر می‌کند که به‌عنوان پندار کمال سازنده‌ترین انسان است، عاقل‌ترین است، این اسمش پندار کمال است.

متأسفانه بسیار بسیار خروب است. درست است؟

و برای همین می‌گوید مرضی بدتر از پندار کمال در جان تو وجود ندارد، یعنی پندار کمال ما می‌گوید که من برای چه اصلاً به عقل کل، به خداوند احتیاج دارم؟ الآن اگر بشنود من‌ذهنی که پندار کمال دارد، که منبع خیر و برکت، صاحب جمال، پادشاه جمال که خداوند است می‌خواهد بیاید به مرکز ما به ما عقل بدهد، می‌گوید مگر



من عقلم کم است؟ من عقل خدا را می‌خواهم چکار؟ من خودم عقل دارم. و هیچ‌علاجی ندارد غیر از بدبختی، نمی‌تواند بفهمد. برای این تازه ناموس هم دارد، الآن می‌بینیم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

پس کسی که در هپروت من‌ذهنی است پندار کمال دارد.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

درست است؟ بیت قبلی گفت مرضی بدتر از پندار کمال که من‌ذهنی فکر می‌کند عاقل‌ترین است، سازنده‌ترین است، مهربان‌ترین است، پرعشق‌ترین است، هیچ‌عشقی ندارد ها! هیچ‌رحمی ندارد ها! دل‌رحم‌ترین است، هیچ‌چیز ندارد، همه‌چیز را در اوج دارد به‌نظر خودش.

از طرف دیگر برای این منیت آبرو دارد، اگر به او بگویند نداری به او برمی‌خورد، یعنی هیچ‌نقصی را قبول نمی‌کند. برای همین می‌گوید:

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

هر کسی که من‌ذهنی دارد، پندار کمال دارد، ناموس دارد، حیثیت بدلی دارد و این دست و پایش را بسته‌است. به پندار کمال بگویند بیا مولانا گوش بده، می‌گوید مولانا بیاید به من گوش بدهد، چه‌مه من؟

شما ممکن است داشته باشید، نگویید چنین چیزی بعید است. برای همین کرده هر کسی که، اولاً از نظر خداوند پندار کمال اصلاً قدغن است. گفتم که بعد از ده دوازده‌سالگی داشتن من‌ذهنی، دل‌ک‌بازی بنا به داستان دل‌ک‌قدغن است، ما نفهمیدیم، در نتیجه خداوند ناموس را صد من آهن کرده، «ای بسی بسته به بند ناپدید»، بند ناپدید همین ناموس است. و همین‌طور



در تگِ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوان‌مرد

هر کسی که پندار کمال دارد [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، ناموس دارد و زیر ظاهر آرامش درد دارد. در تگِ جو هست کثافت ای جوان، گرچه که ظاهرش برای تو صاف به نظر بیاید.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



اما درست است که ما من‌ذهنی درست می‌کنیم و ادامه می‌دهیم به هپروت من‌ذهنی که جهنم است و بعد مولانا گفت که ما پندار کمال درست می‌کنیم، ناموس درست می‌کنیم، حیثیت بدلی درست می‌کنیم، درد درست می‌کنیم، اما یک راهی وجود دارد که ما بتوانیم این بیت اول غزل را در خودمان پیاده کنیم که گفت:

خدايگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل در آمد به رسم گل کوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

گل کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفریح

دوباره می‌گوییم، می‌گوید پادشاه زیبایی، مالک زیبایی، دارنده جوهر خوبی، زندگی، خداوند، به عقل و جان انسان درآمده برای گل کوبی، برای درست کردن باغ، برای تفریح، برای میوه دادن، برای به وجود آوردن گل‌های زیبا، که شما در درون و بیرون، این نشاط را، این زیبایی را حس کنید و به جهان پراکنده کنید.

یعنی خداوند خودش می‌آید به مرکز شما و جان و عقل شما می‌شود، جان زندگی و عقل کل. این آمده، ولی ما از آن خبر نداریم. در طول غزل مولانا توضیح می‌دهد که چکار باید بکنیم.

اما در این جا گفتیم که علت این که ما این زیبایی را نمی‌بینیم، این منبع خیر و برکت را نمی‌بینیم، از آن آگاه نیستیم و لحظه به لحظه هم روی آن را می‌پوشانیم، مرضی است به عنوان همانش یا همانیدگی که من‌ذهنی درست می‌شود. من‌ذهنی پندار کمال درست می‌کند، درد درست می‌کند و ناموس درست می‌کند، ما را گیر می‌اندازد، ما حس کوچکی نمی‌توانیم بکنیم، به هیچ وجه ما از پندار کمال پایین نمی‌آییم. این‌ها را من توضیح می‌دهم که شما به خودتان نگاه کنید.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

پس یک راهی وجود دارد، همین جا شروع کنیم به این که ما فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. حکم حق، خداوند، دستور داده که شما فقط می‌توانید منبسط بشوید، نمی‌توانید منقبض بشوید. در حالت خروبی می‌بینید که ما لحظه به لحظه منقبض می‌شویم، اصلاً آمدن جسم به مرکز ما یعنی انقباض. پس:

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

یعنی چه با ما خداوند صحبت کنیم، چه بخواهیم همین جوهر خیر و برکت را ببینیم یا از آن پیغام بگیریم، باید منبسط بشویم نه منقبض. در من ذهنی می بینید که هم‌ه‌اش منقبض می‌شویم ما. پس فضاگشایی انبساط است. این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] به وجود آمد، ضلع دیگرش نمی‌دانم است.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

پس شما می‌گویید نمی‌دانم. نمی‌دانم یعنی این‌که هرچه که با ذهن می‌دانم، این‌ها دانش نیست.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آن‌چه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

می‌دانید وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، ما از جنس مولانا می‌گویید فرشتگی می‌شویم، از جنس یک هشیاری خاصی می‌شویم که از جنس خداوند است، از جنس عقل کل است.

چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

یک همچو چیزی. پس فضا را باز که می‌کنیم مرکز ما از جنس زندگی می‌شود، از جنس عقل کل می‌شود. درست است؟ پس فضاگشایی همراه است با «نمی‌دانم» به لحاظ ذهن، و در این صورت است که «قضا و کُنْ فَکَانَ» به کار می‌افتد. همین‌طور این بیت:



چون ملایک گو که لا علمَ لنا یا الهی، غیرَ ما علَّمتنا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

«مانند فرشتگان بگو: «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»»

این هم یک حالت دعایی دارد. آیه قرآن است.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند: منزهی تو»، یعنی ما به‌عنوان فضای گشوده‌شده که از جنس خداوند می‌شویم می‌گوییم تو پاک هستی، ما شما را آلوده کردیم، ببخشید. و ما را اقرار می‌کنیم که در این لحظه که از جنس تو شدیم هیچ دانشی نداریم، مگر الان به ما بدهی، از طریق تو ما یک چیزی یاد بگیریم.

این چیزی که ما با آن همانیده شدیم، باورها و سبک زندگی و نمی‌دانم الگوهای عمل و این‌ها، این‌ها درواقع مصنوع است، ما درست کردیم. این‌ها به درد نمی‌خورند، حالا در این لحظه تو فکر جدید و شیوه جدید به ما یاد بده. این را می‌گوییم. پس «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

پس ما نیستیم دانای حکیم، تا به حال ما گفتیم ما دانا هستیم. اگر خوب دقت کنید، وقتی شما چیز ذهنی را می‌آورید به مرکزتان شما دارید به خداوند می‌گویید ما هستیم دانای حکیم، هر کسی می‌خواهی باش، چون برحسب آن فکر می‌کنی، عمل می‌کنی. درست است؟ همین‌طور:

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِیرِ کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس این بیت نشان می‌دهد که شما الآن قبول کردید، درست است؟ کار خداوند بشو و می‌شود است و موقوفِ علل یعنی سبب‌سازی ذهن ما نیست. پس شما از خرابی درآمیدید. اگر این بیت را عمل کنید، فضا را باز کنید با فضاگشایی عمل کنید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، با انبساط عمل کنید، مرکزتان عدم بشود، در این صورت قضا و

کُنْ فَعَانْ به کار می‌افتد و شما سبب‌سازی ذهنی را متوقف می‌کنید. این خیلی خیلی مهم است، فقط همین یک کار را بکنید کار شما درست می‌شود.

او هر لحظه در جان ما می‌دمد، بنابراین او تصمیم می‌گیرد چه اتفاقی برای ما خوب است، او به وجود می‌آورد اتفاق را، شما اطرافش فضا باز می‌کنید، این اتفاق یک پیغامی به شما می‌دهد، شما شناسایی مساوی آزادی است، عیب‌تان را می‌بینید شناسایی می‌کنید و عیب‌تان را رفع می‌کنید. این موقوف علت ذهنی و سبب‌سازی ذهنی نیست، شما دیگر موقوف سبب‌سازی ذهنی بعد از این نخواهید بود، من ذهنی هم زایل می‌شود از بین می‌رود، تمام شد.

اما یک راه دیگر هم که عرض می‌کنم، دنباله همان راه است البته راه دیگری نیست، در این قسمت توضیح می‌دهیم، عمل واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. عمل واهمانش عکس عمل همانش است. قبلاً چیزها را از ذهنتان آوردید به مرکزتان برحسب آن دیدید، به آن جان دادید، شد مرکزتان. الآن هشیارانه آن را شناسایی می‌کنید می‌گویید که این نمی‌تواند مرکز من باشد. اول ناآگاه بودیم، یک چیزی که آمد به ذهنمان پدر و مادرمان به ما گفتند این مهم است، به آن حس هویت تزریق کردیم، آمد مرکز ما، الآن مثل این که سرنگ چه جوری مایع را می‌کشد بیرون، شما هم آن طوری هویت را با شناسایی مساوی آزادی است، از آن می‌کشید بیرون، دیگر آن مرکزتان قرار نمی‌گیرد. پس عمل واهمانش صورت می‌گیرد. داریم یواش یواش می‌رسیم به جایی که به این دو بیت عمل کنیم.

**خدايگان جمال و خلاصه خوبی
به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی**

**بیا بیا، که حیات و نجات خلق تویی
بیا بیا، که تو چشم و چراغ یعقوبی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

گل کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفریح

شما فضا را باز کردید مرکز را عدم کردید او آمد مرکزتان. چه کسی؟ «خدايگان جمال و خلاصه خوبی» الآن آمد مرکزتان. بلافاصله متوجه می‌شوید که وضعتان عوض شد، شما حالت شکر به شما دست داد. شکر در ذات آفریدگاری است، ذات خداوند است، اگر بیاید به مرکزتان شما شروع می‌کنید به شکر. همین‌طور آن زمان عوض



می‌شود، چون می‌آیید به این لحظه جاودانه، صبر حالتی است که شما می‌گویید که من باید به زمان حقیقی قضا و کُن فکان تن بدهم، یا تن می‌دهید اصلاً فکرش را هم نمی‌کنید.

پرهیز هم همین‌طور که می‌بینید یعنی این‌که مرکز عدم، «خدايگانِ جمال و خلاصه خوبی» میل ندارد که با چیزهای این‌جهانی همانیده بشود. پس همانش تمام می‌شود دیگر، چون شما با چیز جدید همانیده نمی‌شوید و درد جدید هم ایجاد نمی‌کنید.

توجه کنید وقتی خداوند می‌آید مرکزتان خداوند علاقه ندارد با چیزی همانیده بشود، اگر بشود که دیگر خداوند نمی‌شود. شما هم از آن جنس هستید، شما از جنس آست هستید، یعنی شما لحظه‌به‌لحظه آست را در خودتان شناسایی می‌کنید.

بعد می‌رسیم به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که این حقیقت وجودی انسان است که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب از اعماق وجودتان می‌جوشد می‌آید بالا و پس از یک مدتی دست به آفرینندگی می‌زنید. می‌بینید که هر لحظه فضا را باز می‌کنید در اطراف وضعیت‌های ذهنی و یک فکر جدید با صنّع در شما تولید می‌شود، راه‌حل‌ها از فضای گشوده‌شده، از طرف زندگی یا خرد کل به ذهن شما خطور می‌کند و شما فکرهای جدید برای هر وضعیت جدید می‌آفرینید، با فکرهای کهنه و پوسیده عمل نمی‌کنید.

این هم در واقع مثلث جذبه است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. معنی‌اش این است که خداوند لحظه‌به‌لحظه به ما عنایت دارد، توجه دارد، یعنی زندگی یا خداوند لحظه‌به‌لحظه به مقصودش می‌خواهد برسد. همین دو بیت مقصود است، مقصود آفرینش ما هم است. یعنی ما را آفریده که به‌عنوان پادشاه زیبایی و جوهر خیر و برکت بیاید به جان و عقل ما برای گل‌کوبی، برای سیاحت، تفرّج، و ایجاد خیر و برکت در این جهان، که ما هم این را تجربه بکنیم. لحظه‌به‌لحظه دنبال این کار است. ما هم باید لحظه‌به‌لحظه دنبال این کار باشیم، اگر ما از جنس آست هستیم.

از طرف دیگر اگر فضاگشایی کنید مرکز عدم باشد، عنایت او به نتیجه می‌رسد، در نتیجه ما را جذب می‌کند می‌برد. لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد جذب کند ما را، ولی چون ما از جنس جسم هستیم نمی‌تواند جذب کند. چه کسی نمی‌گذارد؟ ما. چه کسی نباید از جنس جسم باشد؟ ما. چه کسی باید این را درک کند؟ ما. چه کسی باید عمل کند؟ ما. درست است؟



خیلی ساده است، ما باید بفهمیم که مرکزمان نباید جسم باشد، از جنس جسم نباید باشیم، از جنس درد نباید باشیم، چرا؟ به جای آن درد و جسم و این‌ها خود زندگی می‌خواهد بیاید. اگر دیگر شما درد را بگذارید یعنی نمی‌خواهید او بیاید دیگر. آخر چرا نمی‌خواهید بیاید؟ در نتیجه شما که این درک را کردید می‌گویید بیا بیا، بیا بیا، بیا بیا. ببینید خیلی از بیت‌ها با «بیا بیا» شروع می‌شود، که حیات و نجات خلق از جمله من تو هستی، نه چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد. پس چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد جای خودش را پیدا می‌کند، می‌رود به حاشیه.

شما نمی‌گویید من پول نمی‌خواهم، ولی مرکز را دائماً عدم نگه می‌دارید، که زندگی شما را توازن می‌دهد، و گرنه از توازن خارج می‌شود. مرکز ما جسم باشد، ما از نظم زندگی خارج می‌شویم، هیچ نمی‌توانیم خودمان را جمع و جور کنیم، نظم بدهیم، تعادل و توازن به وجود بیاوریم. یعنی از چه چیزی چقدر را ما نمی‌توانیم تنظیم کنیم. یک دفعه می‌بینید پول ما خیلی زیاد شده، بدن ما خراب شده، روابط ما خراب شده. این توازن را درست مثل این‌که می‌خواهیم یک غذا بپزیم، از هر چیزی چقدر، آن را یک آشپز ماهر می‌داند. آشپز ماهر در مورد ما خود زندگی است.

همین‌طور تعهد و هماهنگی [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. ما متعهد به مرکز عدم هستیم، ولی قرین‌ها مرکز ما را عوض می‌کنند. ما خودمان یک من‌ذهنی داریم که دائماً به مرکز ما می‌خواهد بیاید، می‌خواهد حمله کند. بنابراین شما متعهد هستید به مرکز عدم، هر موقع دیدید مرکزتان جسم شد باید فضاگشایی کنید، از انقباض بیرون بیایید، مرکز خودتان را دوباره عدم کنید.

این کار باید سه چهار سال ادامه پیدا کند و در روز هر موقع یادتان می‌آید می‌بینید که از جنس جسم شدید مرکزتان جسم شد، باید فضا را باز کنید مرکزتان را عدم کنید. این را می‌گویند تعهد به مرکز عدم. این باید مدتی ادامه داشته باشد تا شما تبدیل بشوید از من‌ذهنی به مرکز عدم و فضای باز شده، تبدیل بشوید به زندگی، یعنی بیت اول به عمل برسد. مولانا می‌گوید «به جان و عقل درآمد»، یعنی زندگی کارش را انجام داده ما سهممان را انجام نمی‌دهیم. شما وظیفه‌تان را، سهمتان را بفهمید و انجام بدهید.

و این سه بیت را هم که همیشه می‌خوانیم که نمی‌توانیم هم انجام بدهیم، برای همین هر جلسه من تکرار می‌کنم، این است که ما کسی را حبر و سنی نمی‌کنیم، مرده خودمان را رها نمی‌کنیم روی مرده دیگران کار کنیم، یعنی من‌ذهنی‌مان را که مرده است رها نمی‌کنیم برویم روی من‌ذهنی دیگران کار کنیم، برای دیگران گریه نمی‌کنیم، به حال خودمان گریه می‌کنیم.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

همین که گفتم. هیچ‌کس را حَبَر و سَنی نمی‌کنیم. در ضمن حَبَر یعنی دانشمند. سَنی: بلندمرتبه.

یعنی هیچ‌کس را به راهِ راست هدایت نمی‌کنیم، تمام حواسمان به خودمان است، خودمان را می‌خواهیم درست کنیم. اگر شما غیر این می‌اندیشید، به این برنامه گوش ندهید، مولانا را هم نخوانید، به دردتان نخواهد خورد!

هر کسی که خودش را رها کرده، درحالی‌که من‌ذهنی دارد، روی دیگران کار می‌کند، این شخص موفق نخواهد شد، فایده ندارد، وقتش را تلف می‌کند. شما دائماً حواستان باید به خودتان باشد، مرغ خودتان باشید، شمع خودتان را روشن نگه دارید. تغییر دیگران با روشن نگه داشتن شمع خودمان است. بارها گفته‌ایم ما قاضی نیستیم، ما چراغ هستیم. شما چراغ باشید، هر لحظه چراغ باشید.

پس دیگران را ما حَبَر و سَنی نمی‌کنیم. اگر بکنیم، در این صورت ذهن ما بالا آمده، نه تنها نمی‌توانیم دیگران را عوض کنیم، بلکه خودمان را بدخو می‌کنیم.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

من‌ذهنی ما مُرده است، آن را رها نمی‌کنیم برویم من‌ذهنی دیگران را زنده کنیم یا رفو کنیم.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

و چشم ما اگر برای دیگران گریه می‌کند، غصۀ دیگران را می‌خوریم، نه، باید غصۀ خودمان را بخوریم، برای خودمان بنشینیم گریه کنیم. بگوییم آقا وضع من این قدر خراب است، این قدر عیب دارم، بنشینم برای خودم گریه کنم، کاری برای خودم بکنم.

اما اگر روی خودتان کار کنید، با ارتعاش زندگی که آمده الآن در مرکزتان، درواقع شما الآن دارید مقدمات دیدن زندگی را در درونتان به وجود می آورید. آن جاست، قبلاً آمده. درست است که می گوید بیا بیا، در یکی از بیتها می گوید من می گویم بیا بیا، ولی تو هرگز نرفتی که، همیشه با من بودی.

و شما مواظب قرین هستید. اولین قرین مخرب هم من ذهنی خودتان است.

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می رود از سینه ها در سینه ها

از ره پنهان، صلاح و کینه ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

گرگ درنده ست نفس بد، یقین

چه بهانه می نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

یعنی اگر قرین شما من ذهنی داشته باشد، نمی گذارد. بدون این که شما چیزی بگویید، حرفی رد و بدل بشود، مرکز شما، دل شما، از دل او خو می دزدد. اگر خوی بد داشته باشد، می آید به مرکز شما. و از سینه ای به سینه ای، از ره پنهان، هم خوبی هم منبع زیبایی و هم زشتی، آثار من ذهنی، می رود. بیت دوم بود.

اما نفس بد یعنی من ذهنی مانند گرگ درنده است، هم خودش را می درد هم دیگران را، باید مواظبش باشیم. اگر من ذهنی خودمان ما را می درد، نباید فکر کنیم که نه قرین ها بد هستند.

پس بنابراین هم مواظب قرین هستیم، هم هر کار بدی که، هر ضرری که به صورت خرّوب برای خودمان انجام می دهیم نمی توانیم گردن دیگران بیندازیم.

اما یک بیت دیگر هست این، می گوید که قرین ما، بهترین قرین ما، خداوند است و نباید با تندتند حرف زدن و من ذهنی درست کردن، از فیض او خودمان را محروم کنیم.

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ آرَدِ یَقِینِ در عَاقِبَت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

باید ذهن را آرام کنیم، آرام کنیم، تا بزرگ‌ترین قرین ما، بهترین قرین ما، که خداوند است که گفت آمده دل و عقل و جان شما را تصرف کرده شما به زور با مقاومت نمی‌خواهید بگذارید او تصرف کند. توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید خداوند آمده دل و جان و عقل شما را تصرف کرده، و شما الآن حاضر نیستید بگذارید او آنجا کارش را انجام بدهد، مقاومت می‌کنید و چیزهای آفلِ ذهنی را می‌آورید زندگی خودتان را خراب کنید، و در نتیجه خودتان را به صورت خرّوب در بیاورید.

هر لحظه زندگی به شما می‌گوید چرا از عقل من استفاده نمی‌کنی، از این عقل من ذهنی خودت استفاده می‌کنی، این که عقل نیست، این که جان نیست تو داری، این که دل نیست تو داری! شما چه می‌گویید؟

اگر تندتند حرف بزنیم، ما از خداوند جدا خواهیم شد و چیزی از او نمی‌توانیم بگیریم.

می‌بینید که این سه بیت را خواندیم، می‌گوید که

**خدايگان جمال و خلاصه خوبی
به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی**

**بیا بیا، که حیات و نجات خلق تویی
بیا بیا، که تو چشم و چراغ یعقوبی**

**قَدَمِ بِنَهْ تو بر آب و گِلَم که از قَدَمَت
ز آب و گِل برود تیرگی و محجوبی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

گل کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفرّج

از بیت اول فهمیدید که پادشاه زیبایی و جوهر خیر و برکت آمده به عقل و جان انسان از جمله شما، برای این که گل کوبی کند، برای این که تفرّج کند، تماشا کند در این عالم. پس خداوند باید از چشمان تو، چشمان شما به جهان نگاه کند؛ این چشم من ذهنی، حسی را رها کنید که او بتواند با چشم عدم نگاه کند، زندگی شما هم درست بشود.

هرچه که او، خداوند، تجربه می‌کند، تجربه شما هم خواهد بود. در نتیجه شما دست روی دست هم نمی‌گذارید بنشینید، می‌گویید بیا بیا، یعنی من فضاگشایی می‌کنم تو را می‌آورم به مرکز، برای این که زندگی و نجات‌دهنده



خلق از جمله من تو هستی. بیا بیا، دوباره فضاگشایی، تو چشم و چراغ من یعقوب هستی. یوسف من افتاده توی چاه، من کلبه احزان هستم، چشمانم کور شده، فقط چشمانم را تو می توانی باز کنی.

پس بنابراین فضا را باز می کنی می گویی بیا. حالا هم واقعاً آمدی قدم گذاشتی بر آب و گِلَم، من فضا را باز کردم، من می دانم که از قدم تو با قضا و کُنْ فکان، از آب و گِل من یعنی هشیاری جسمی من، این تیرگی، این ظلمت، این بد دیدن، این عوضی دیدن و در پرده بودن از بین خواهد رفت. این سه بیت اول بود.

ز تاب تو برسد سنگها به یاقوتی ز طالبی ت رسد طالبی به مطلوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

اینها را می توانیم «ی» به اصطلاح نکره یا وحدت هم بخوانیم. مثلاً به یاقوتی، به مطلوبی، ولی حالا با «ی» نسبت می خوانیم.

«ز تاب تو برسد» یعنی اگر من فضا را باز کنم و تو بتابی به این آب و گِل من، این آب و گِل من به وسیله من شناسایی خواهد شد و اینها خواهد افتاد، بالاخره من به یاقوتی خواهم رسید.

قدیمها می دانید، می گفتند از تابش آفتاب و فشارات زمین، این سنگهای سفت در زیر زمین به سنگهای قیمتی مثل یاقوت یا الماس چه می شود؟ تبدیل می شود. پس بنابراین با فضاگشایی و تابش زندگی، همین که می گفت نَفَخْتُ، «دَمِ او جان دَهَدَتِ رو ز نَفَخْتُ بپذیر».

دَمِ او جان دَهَدَتِ رو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

وقتی دَمِ او می آید، خورشید او می تابد، این دل سنگ من تبدیل به یاقوت می شود. یاقوت نماد حضور است، مرکز عدم است، از بین رفتن همانیدگیها است. «ز طالبی ت» یعنی اگر من طالب تو باشم، چه جوری می توانم طالب تو باشم؟ حتماً فضا را باز کنم. اگر فضا را ببندم، منقبض بشوم، چیزِ ذهنی را به مرکزم بیاورم، پس من طالب تو نیستم، طالب این جهان هستم و همانیدگی و ذهن هستم.



از فضاگشایی و طالب بودن تو، یک طالب واقعی یعنی طلب‌کننده واقعی می‌رسد به مطلوبی، یعنی حالتی که تو دیگر در مرکز هستی، فضا گشوده شده، بیت اول، شما مقصودتان این است که منبع خیر و برکت را و مالک زیبایی را در جان و عقلتان ببینید، یعنی عقلتان عقل کل بشود، جانتان جان خداوند بشود. می‌خواهید این را ببینید دیگر؟ باید طالبش باشید. طالبش باشید، فضا را باز می‌کنید، چیز ذهنی را نمی‌خواهید. این طالب واقعی یک روزی می‌رسد به مطلوبی.

این جا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید که اگر مرکز ما همانیده است، یعنی چیزهای ذهنی مرتب می‌آید به مرکزمان، اما اگر مرکز عدم بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا گشوده بشود، او بتابد به مرکز ما، در این صورت کسی که دلش سنگ بود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانیدگی‌ها بودند، فضا باز می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فضای باز شده با مرکز عدم همین یا قوتی است.

هر کسی که فضا را باز می‌کند یعنی طالب است. طالب آن نیست که من‌ذهنی داشته باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و به ذهن بگوید من طالبم. نمی‌شود شما چیزهای ذهنی را بیاورید به مرکزتان بگویید من طالبم، طلب دارم، این طلب نیست. طلب این است که شما شناسایی کنید که چیز ذهنی نباید به مرکزتان بیاید. پس اگر یکی طالب واقعی باشد، فضا را باز کند طالب می‌رسد به درجه‌ای که تو می‌پسندی.

خداوند چه کسی را می‌پسندد؟ آن کسی که فضا را باز می‌کند، به جای دل سنگ او را می‌آورد، درست است؟ البته او آن‌جا است، رویش را نمی‌پوشاند، مقاومت نمی‌کند.

طالب اویی، نگردد طالبت
چون بمردی، طالبت شد مطلبت
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۲)

زنده‌ای، کی مُرده‌شو شوید تو را؟
طالبی، کی مطلبت جوید تو را
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۳)

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بُدی
فخر رازی رازدان دین بُدی
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۴)

مطلب: طلب شده

مطلب یعنی طلب شده. توجه کنید! یک نکته ظریف است، که البته توضیح دادم، شما نمی‌توانید با من ذهنی طالب باشید. من ذهنی اگر بگویم من خدا را می‌خواهم، حتماً یک خدای ذهنی می‌خواهد.

«طالب اویی» یعنی با من ذهنی او را می‌خواهی، «نگردد طالبت»، زندگی طالب تو نمی‌شود، اما اگر فضا را باز کنی در این لحظه به من ذهنی بمیری، یعنی من ذهنی صفر بشود، «چون بمردی، طالبت شد مطلبت»، یعنی مطلب تو، یعنی که خداوند بود مطلبت، می‌شود طالب تو. اگر ما بمیریم، او ما را طلب می‌کند. اگر نمیریم به من ذهنی، با من ذهنی طالب او باشیم، او طالب ما نمی‌شود.

برای همین می‌گوید که تو هنوز زنده‌ای. کی ما می‌میریم؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم در آن لحظه مُردیم. «زنده‌ای، کی مُرده شو شوید تو را؟» خداوند در واقع مُرده ما را می‌شوید، ولی اگر زنده باشیم که نمی‌تواند بشوید که زنده را که نمی‌شویند، باید مُرده بشوی، بشویند.

«زنده‌ای، کی مُرده شو شوید تو را؟»، مُرده شو در این جا همین نماد خداوند است. «طالبی، کی مطلبت جوید تو را»، طالبی یعنی با من ذهنی طالب هستی. اشکال ما همین است دیگر که ما می‌گوییم، با من ذهنی طالب هستیم. در نتیجه با ذهن طالبیم، ذهن هم فقط طالب تصویر است، تصویر است، تصویر است، تصویر است، دائماً توی ذهن تصویر است. طالبی، طالب نباش. اگر طالب نباشی با من ذهنی، یک دفعه طالب می‌شوی، طالب واقعی می‌شوی.

طالبی کی مطلب تو یعنی خداوند تو را می‌جوید؟ یعنی تا زمانی که با من ذهنی می‌جویم، مطلب ما، خداوند ما را نخواهد جوید، جست‌وجو نخواهد کرد.

می‌گوید فهم این سخت است، چرا؟ برای این که حتی فخرِ رازی هم که این همه می‌گویند عقل و دانش داشت، این همه کتاب نوشته، کتاب خوانده بود، می‌دانید که فخرِ رازی کسی بود که با عقلش با خدا برخورد می‌کرد، پس بنابراین من ذهنی‌اش را نگه داشت، با ذهنش در ذهنش جست‌وجو کرد، آخر سر چیزی نیافت، حتی موقع مردن هم فهمیده بود که اشتباه کرده، ولی خب دیر شده بود. برای همین می‌گوید که در این بحث اگر عقل من ذهنی ره‌بین بود، فخرِ رازی حتماً رازدانِ دین می‌شد.

منظورش این است که «فخرِ رازی رازدانِ دین» نبود، فقط دین را با ذهنش فهمیده بود. فهمیدن دین با ذهن شرط نیست. شرط این است که ما تبدیل بشویم و در واقع نوشته‌های دینی هم همه‌اش ما را دعوت می‌کنند به

تبدیل، به وحدت مجدد، به این‌که ما از جنس «آلت» هستیم، در این لحظه باید از جنس «آلت» بشویم، بله بگوییم تا تبدیل بشویم.

خلاصه ما آمدیم در این جهان قبل از مردن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند عملاً زنده بشویم، نه در ذهنمان، عملاً. برای همین باید این من‌ذهنی و سبک زندگی‌اش و دیدش به‌طور کلی باید محو بشود.

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

غالب: پیروز

راجع به طلب و طالب چیزهایی می‌خوانیم. می‌گوید خداوند هم طالب ما است، یعنی درست است که مرکز ما جسم است و ما من‌ذهنی داریم، ولی بیت اول گفت برای چه ما را به‌وجود آورده. شما قبول دارید دیگر نه؟ ما را به‌وجود آورده از طریق ما در جهان تفرّج کند. درست است؟ از مغز ما استفاده کند، از چشم ما، از همین بدن ما، از فکر ما، همه‌چیز ما استفاده کند تا در این جهان باغ درست کند که البته ما هم توی آن باغ باشیم، گل ببینیم، میوه ببینیم. طالب است، اما غالب هم است.

ما این غالب بودنش را زیاد درک نمی‌کنیم که ما نمی‌توانیم جلوی این کار را بگیریم. در بیت اول گفته: «خدايگانِ جمال و خلاصه خوبی»، جوهر خوبی به عقل و جان درآمده.

خدايگانِ جمال و خلاصه خوبی

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

گل کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفرّج

شما می‌گویید نمی‌گذارم، ولی او غالب است. درد ایجاد می‌شود، گرفتاری ایجاد می‌شود. پس طالب است و غالب است، شما باید تسلیم بشوید. اگر شما هستی داشته باشید، با من‌ذهنی الآن بیایید بالا، در آن صورت دمار از روزگارت بر خواهد آورد. باید مواظب باشید تا «برآرد او دمار» از هستی‌های مجازی.

پس ریاضت را به جان شو مشتری

چون سپردی تن به خدمت، جان بری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

پس اگر سختی آمد، مثلاً ناکامی آمد، بی‌مرادی آمد که تو نخواسته بودی، در اطرافش فضا باز کن، با جان و دل مشتری باش. هر اتفاقی می‌افتد در خودت حاضر باش و پیغام را بگیر. بعضی موقع‌ها بی‌مرادی می‌آید، سختی می‌آید، این را «به جان شو مشتری» و من ذهنی را به خدمت بسپار، بگذار این خم بشود، قسمت‌های مختلفش دیده بشود و شناخته بشود و شما هویت را از آن قسمت‌ها بکش بیرون، عمل واهمانش انجام بده.

اگر تن و من ذهنی را به خدمت سپردی با فضاگشایی، در این صورت جان سالم بُردی. این «جان بَری» هم همان تمثیلی که اول زدم، گفت یک شیری برداشته یک نفر را می‌برد بخورد، آن هم در فکر این است که فلان همانندگی را زیاد کنم، ان‌شاءالله پولم زیاد بشود، اگر عمر باقی باشد، فکر نمی‌کند شیر الان خواهد خورد، دیگر یک بیزینسی (business: کسب و کار) باز می‌کنیم، پولمان را زیاد می‌کنیم، فلان جا خانه می‌خریم، شیر هم در دهنش دارد می‌برد این‌ها را بعد از دو سه دقیقه بخورد. او در آن فکرها است. وضعیت انسان این طوری است.

شیر همانندگی لحظه‌به‌لحظه او را ضعیف‌تر می‌کند، تمام عمرش را، زندگی‌اش را می‌خورد، او را به خرّوب تبدیل کرده، این هم به فکر زیاد کردن همانندگی‌ها است، به فکر جان بُردن نیست.

لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

یعنی ای مرمر من، الآن تابش زندگی با فضاگشایی میسر است، بنابراین تو لعل بشو. شما به خودت می‌گوی، لعل لب معشوق الآن به من آن تابش را می‌دهد با فضاگشایی که ای مرمر من، ای دل سنگ من، تبدیل بشوی به حضور، تبدیل بشوی به یاقوت، به لعل.

برزند از جان کامل معجزات بر ضمیر جان طالب چون حیات (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۸)

شما فضا را باز می‌کنید از این فضای گشوده‌شده که خود زندگی است، بر ضمیر شما تشعشع زندگی مثل زندگی یا حیات می‌زند، شما را زنده می‌کند. از جان انسان‌هایی مثل مولانا هم همین‌طور می‌زند. «برزند از جان کامل»، انسان کامل مثل مولانا با خواندن شعرهایش معجزات بر ضمیر شما که طالب هستید عین زندگی، شما را می‌زند ارتعاش زنده می‌کند. می‌بینید که از خواندن این ابیات و تکرار آن‌ها به‌طور معجزه‌آسا ما داریم زنده می‌شویم.



تو هنوز از خارج آن را طالبی؟ محلّبی، از دیگران چون حالّبی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۸)

محلّلب: جای دوشیدن شیر (اسم مکان) و محلّلب، ظرفی که در آن شیر بدوشند (اسم آلت).
حالّلب: دوشنده شیر، در این جا به معنی جوینده شیر.

شما از خودتان بپرسید هنوز از ذهن و از جهان بیرون این را طلب می‌کنید؟ نه، با فضاگشایی تو محل ارتعاش، محل شیر هستی. فضای گشوده، محلّلب، این دارد دوشیدن شیر را می‌گوید. «از دیگران چون حالّبی؟» چرا از دیگران شیر می‌دوشی؟ چرا از جهان شیر می‌دوشی در حالی که تو منبع شیر هستی؟

خب همین را می‌گفت دیگر، می‌گفت که منبع خلاقیت، منبع یا جوهر خیر آمده به جانِ دل شما، آمده به جانِ دل شما. پس بنابراین از آن شیر بدوش، چرا رفتی از طریق ذهنت از خارج شیر می‌دوشی؟

آیا هنوز شما بینندگان از خارج آن را طالب هستید؟ خداوند را، زندگی را، خوشبختی را، موفقیت را، نمی‌دانم هرچه که حس امنیت را، عقل را، هدایت را، آرامش را هنوز از ذهنتان یعنی از چیزهای خارجی می‌خواهید؟ از پولتان می‌خواهید؟ از مقامتان می‌خواهید؟ از همسران می‌خواهید؟ از هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد می‌خواهید؟

نباید بخواهید، «تو هنوز» این همه گوش کردی، اگر شما می‌توانید منقبض بشوید، یک اتفاقی شما را خشمگین بکند، یعنی هنوز می‌خواهید.

محلّلب یعنی جای دوشیدن شیر. محلّلب یعنی ظرفی که در آن شیر بدوشند. حالّلب: دوشنده شیر، در این جا به معنی جوینده شیر.

این‌ها را دیگر گفتیم دیگر.

بیا بیا، که جمال و جلال می‌بخشی

بیا بیا، که دوای هزار ایّوبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

هی مرتب می‌بینید می‌گوید «بیا بیا»، یعنی من یک کاری می‌کنم، بیا بیا، فضا را باز می‌کنم که جمال و جلال می‌بخشی، هم زیبایی به من می‌بخشی، هم شکوه، عظمت، بزرگی.



خب شما به من بگویید تا به حال طبق این بیت از بیرون می‌دوشیدیم. واقعاً شما جمال و جلال را از بیرون می‌گیرید؟ قرض می‌کنید از این جهان؟ الآن می‌فهمیم که نه، جمال و جلال را زندگی از درون به ما می‌بخشد و بعد می‌گوید بیا بیا، من می‌دانم که باید صبر کنم. ایوب نماد صبر است. دواي هزاران نفری هستی، هزار عدد کثرت است، میلیون‌ها نفر، همه انسان‌ها، دواي آنها هستی به شرطی که صبر کنند.

پس می‌بینید در این بیت‌ها حرکت وجود دارد، فضا را باز می‌کنید، در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باقی نمی‌مانید که مرکزتان همانیده هست، نه، این بیا بیا نیست. این جمال و جلال را از بیرون قرض می‌گیرد. ما می‌رویم یک طلایی می‌خریم، از گردنمان آویزان می‌کنیم، می‌گوییم زیباتر شدیم، خب این را از جهان قرض کردیم. شما آیا از جهان چیزی قرض می‌کنید که زیباتر بشوید؟ یا بزرگی‌تان بالا برود؟ شما فکر می‌کنید اگر یک اتومبیل گران خریدید، واقعاً جلالتان بالا رفته؟ این‌ها را از جهان قرض کردید. شما از جهان قرض می‌کنید، از طریق ذهنتان به خودتان اضافه می‌کنید، توجه کنید اگر قرض کنید، با آن همانیده می‌شوید.

از طریق همانیدگی‌ها احساس بزرگی می‌کنید؟ احساس زیبایی می‌کنید؟ یا نه، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنید از طریق درون؟ این دارد می‌گوید بیا بیا تو ای زندگی، ای خداوند، ای آن کسی که منبع خیر و برکت هستی، پادشاه زیبایی هستی، جمال و جلال از تو است.

بیا بیا که دواي هزاران نفری که به‌صورت ایوب صبر می‌کنند، من هم صبر می‌کنم. آیا شما حاضرید صبر کنید؟ یواش یواش به خودتان یاد بدهید که آیا ضرورت دارد که من از بیرون، ضرورت،

گفت: مُفْتیِّ ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفتی: فتوادهنده

ضرورت دارد شما یک چیزی از بیرون بگیرید به خودتان اضافه کنید و تصور کنید که شما جمالتان و جلالتان بیشتر شد؟ واقعاً این کار را می‌کنید؟ این ضرورت ندارد، اگر درست دقت کنید، خواهید دید که ضرورت ندارد. و این بیت‌ها را برایتان می‌خوانم:

غُلُّ و طاق و طَرْنَب و گیر و دار
که نمی‌بینم، مرا معذور دار



(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرنَب: سروصدا

اگر کسی به جوش بیاید، هیجان‌زده بشود، خشمگین بشود، داد و بیداد کند و «طاق و طُرنَب»، جلال و شکوه را از بیرون بگیرد، بگیرد و ببندد و مردم را بکشد، اذیت کند که من را ببینید، این معنی‌اش این است که چشم عدمش کور است. از زندگی نمی‌تواند بگیرد، از بیرون می‌گیرد. می‌گوید ببخشید، من نمی‌بینم، چشم عدم کور است.

پس بنابراین بیت اول هم در مورد ایشان کار نمی‌کند. منبع خیر و برکت و پادشاه زیبایی به مرکزش نیامده. کسی که از طریق ترس، از طریق جوش آمدن، از طریق این‌که من هرچه می‌گویم آن باید باشد، قدرت‌نمایی، کبر و غرور، این‌ها چیستند؟ ظاهراً جلال و شکوه است، ولی نیست.

می‌گوید بیا بیا که این جلال و شکوه را تو می‌بخشی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، همین الآن خواندیم «بیا بیا، که جمال و جلال می‌بخشی»، یعنی جمال و جلال همه خلق تو هستی، «بیا بیا، که دواي هزار آيوبي». پس:

غُلُّغُل و طاق و طُرنَب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرنَب: سروصدا

صد هزاران کیمیا، حق آفرید

کیمیایی همچو صبر، آدم ندید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۴)

هزاران تا ایوب در جهان صبر کردند و نتیجه گرفتند، درست است؟ خداوند هزاران تا کیمیا آفریده، ولی بهترین کیمیا صبر است. شما صبر کنید، صبر کنید، صبر کنید، یواش‌یواش خواهید دید که جلال و شکوه را از درون می‌توانید بگیرید. این جلال و شکوه درست است، آن یکی آفل است، آن یکی مال ذهن است، آن یکی موقتی است و بی‌رونق است متأسفانه.

صبر کردن جان تسبیحات توست

صبر کن، کآن است تسبیح دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵)

هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن، الصبر مفتاح الفرج (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶)

درج: درجه
الصبر مفتاح الفرج: صبر کلید رستگاری است.

پس بنابراین جان عبادت ما صبر است و باید صبر کنیم، این عبادتِ درستی است. همین طور که می بینید کلمه «تسبیح» آمده، تسبیح معنی عمل هم می دهد، عمل، عمل.

و الآن دوباره اشاره می کند به داستان یونس، یونس رمز آزادی است. می دانید یونس را ماهی می خورد، در شکم ماهی، نماد چیست؟ همان که اول برنامه گفتیم، یک بچه ای به دنیا می آید ماهی همانندگی، ماهی ذهن او را می خورد. ما می رویم توی شکم یک ماهی که اسمش ذهن است. در آن جا اگر تسبیح کنیم، و در سه بیت بعدی می گوید: «چیست تسبیح؟» آیت «الست». آیت «الست» یعنی نشان «الست»، نشان «الست» یعنی نشان خدا، یعنی به خدا زنده شدن، یعنی از همان جنسی بشوی که تو «الست» بودی، از جنس زندگی، از جنس خدا.

پس تسبیح، عبادت که می گوید این عبادت معمولی نیست که شما بگویید مثلاً من این کار را می کنم، آن کار را می کنم، همان عبادت استاندارد نیست. تسبیح در این جا «آیت روز الست» است و وقتی شما «آیت روز الست» را آشکار می کنید در خودتان، متوجه می شوید که باید صبر کنید.

این زندگی یک زمان دارد، «قضا و کُن فکان» زمان دارد که این زمان با زمان مجازیِ ذهنی شما فرق دارد. دو جور زمان داریم، یکی ذهن، من ذهنی با آن کار می کند که عجله است و شتاب دارد، همیشه با استرس همراه است، برای این که ذهن می خواهد این شکاف را ببندد. الآن این جا است، می خواهد برود آن جا، این زمان را می خواهد هرچه کوتاه تر کند، شکاف را ببندد و هرچه بیشتر می خواهد ببندد، بیشتر ما را زیر فشار قرار می دهد.

اما صبر در زمان حقیقی است. شما اگر چندتا چیز را در نظر بگیرید، استرس به طور کلی از بین می رود. از زمان مجازی و از عجله و شتاب ذهن بپريد بیرون، بیفتید به زمان حقیقی، زمان «قضا و کُن فکان» شما روی خودتان کار می کنید، کاری ندارید که به حضور می رسید، کی پیشرفت می کنید. دیگر پیشرفت را، موفقیت را، خوشبختی را به صورت یک چیز نمی بینید که بگویید من در این وضعیت هستم، باید بروم به این وضعیت و ذهن دارد فشار می دهد که این را ببندد، در عرض اگر می شود یکی دو روزه برسد، چیزی که ممکن است یک سال طول بکشد و بدتر شما را زیر فشار له می کند. باید فرق این دوتا را بدانید.



صبر کردن یعنی زمان حقیقی را شناختن. «صبر کردن جانِ تسبیحاتِ توست»، یعنی شما می‌خواهید نشان «آلت» را پیدا کنید؟ صبر باید بکنید، صبر کن که آن عبادتِ درست است. هیچ عبادتی این درجه را ندارد، این مقام را ندارد. «صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»، یعنی صبر کلید رستگاری است. درج یعنی درجه.

همین‌طور اگر به این سه بیت شما توجه کنید، درست توجه کنید، کلی می‌تواند کمک کند به شما:

یونسَ در بطنِ ماهی پخته شد
مَخْلَصُش را نیست از تسبیح، بُد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۵)

گر نبودی او مُسَبِّح، بطنِ نُون
حَبَس و زندانش بُدی تا یُبَعَثون
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۶)

او به تسبیح از تن ماهی بجست
چیست تسبیح؟ آیت روز آلت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۷)

بطن: شکم
مَخْلَص: محل خلاصی
مُسَبِّح: تسبیح‌کننده
نون: ماهی

ما یونس هستیم، گفتم یونس رمز آزادی است، یونس می‌رود به شکم ماهی، ما می‌رویم شکم ذهن. و اگر قرار باشد رهایی پیدا کنیم، در آن‌جا هیچ چاره‌ای نداریم تسبیح بکنیم. تسبیحش الآن خودش توضیح می‌دهد. تسبیح می‌گوید «آیت روز آلت» است. اصلاً «تسبیح» یعنی از جنس خدا شدن، همین منبع خیر و برکت را با فضاگشایی بیاوری به مرکزت.

یونسَ در بطنِ ماهی پخته شد
مَخْلَصُش را نیست از تسبیح، بُد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۵)

«بُد» یعنی چاره.

گر نبودی او مُسَبِّح، بطنِ نُون
حَبَس و زندانش بُدی تا یُبَعَثون

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۶)

بطن: شکم
مَخْلَص: محل خلاصی
مُسَبِّح: تسبیح‌کننده
نون: ماهی

«گر نبودی او مُسَبِّح» یعنی تسبیح‌کننده. «بطن» یعنی شکم. «نون» یعنی ماهی.

گر نبودی او مُسَبِّح، بطن نون
حَبَس و زندانش بُدی تا یُبَعَثون
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۶)

بطن: شکم
مَخْلَص: محل خلاصی
مُسَبِّح: تسبیح‌کننده
نون: ماهی

یُبَعَثون یعنی قیامت.

او به تسبیح از تن ماهی بَجَسْت
چِیست تسبیح؟ آیت روز اَلْسَتْ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۷)

«او به تسبیح از تن ماهی بَجَسْت»، یعنی رها شد، یعنی ما از شکم من‌ذهنی با عبادت رها می‌شویم. در این عبادت عمل وجود دارد.

«چِیست تسبیح؟» این تسبیحی که می‌گویم چیست؟ می‌گوید «آیت روز اَلْسَتْ». شما در این لحظه باید از جنس من‌ذهنی دربیایید و از جنس زندگی بشوید. این جز فضاگشایی در عمل چیز دیگری نیست.

می‌گوید یونس انسان در بطن ماهی، در شکم ماهی پخته شده. پخته شده در این جا یعنی بالغ شده. در واقع هر انسانی وقتش هست که از شکم ماهی ذهن بیاید بیرون، اما تسبیح نمی‌کند، فضاگشایی نمی‌کند. برای این‌که بیاید بیرون، خلاص بشود، چاره‌ای ندارد که تسبیح بکند.

می‌گوید اگر انسان در شکم ماهی ذهن، مُسَبِّح یعنی تسبیح‌کننده نباشد، در شکم ذهن تا الی‌الابد می‌ماند. یُبَعَثون یعنی قیامت. یونس هم با تسبیح از تن ماهی بَجَسْت. ما هم با عبادت از تن ماهی ذهن می‌جهیم بیرون، اما تسبیح چیست؟ عملاً فضاگشایی، یعنی در این لحظه شما از جنس خدا بشوید، به عبارت دیگر آن منبع زندگی را، منبع خیر و برکت را بیاورید به مرکزتان.



این‌ها هم آیه‌های مربوط به آن موضوع هست:

«فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ»

«پس اگر نه از تسبیح‌گویان می‌بود،»
(قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۱۴۳)

«لَلْبَيْتِ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ»

«تا روز قیامت در شکم ماهی می‌ماند.»
(قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۱۴۴)

این بیت را می‌دانید:

خلق را طاق و طُرمِ عاریتی‌ست

امر را طاق و طُرمِ ماهیتی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوهِ ظاهری؛ مراد از آن سر و صدایِ ظاهری و جلوه و عظمتِ ناپایداری است که عامِ خلق را مفتون می‌دارد.

عاریتی: قرضی
ماهیتی: ذاتی

مردمی که ذهن دارند، من‌ذهنی دارند، جلال و شکوهشان از جهان قرض می‌شود. شما به خودتان نگاه کنید ببینید که طاق و طُرنبتان یا جلال و شکوهتان از جهان قرض گرفته شده؟ چه چیزی به جلال و شکوه شما اضافه می‌کند؟ اگر بتوانید درباره‌اش صحبت کنید، یعنی از جهان قرض گرفتید.

اما «امر» را کسی که به خداوند زنده شده، خداوند را آورده مرکزش، طاق و طُرنبتش در ماهیتش هست. خود زندگی طاق و طُرنبت است، جلال و شکوه است. برای همین در غزل گفته «بیا بیا، که جمال و جلال می‌بخشی».

بیا بیا، که جمال و جلال می‌بخشی

بیا بیا، که دوای هزار ایوبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

حالا پس از این‌همه صحبت آیا خداوند به شما جلال و جمال می‌بخشد؟ یا شما قرض می‌گیرید؟ جواب بدهید. اگر قرض می‌گیرید، دوباره آن بیت را بخوانید که لزومی ندارد، ضرورت ندارد که من طاق و طُرنبت را، جلال و شکوه را از جهان قرض بگیرم.

بیا بیا تو، اگرچه نرفته‌ای هرگز ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

این بیت خیلی مهم است. می‌گوید که بیا بیا تو، اما هیچ وقت نرفتی، همیشه با من بودی، همیشه من بودی، حتی من ذهنی هم تو هستی. توجه کنید من ذهنی هم امتداد او هست. اصلاً به غیر از خداوند چیز دیگری نیست، منتها ما به عنوان امتداد او به اشتباه افتادیم، همین.

می‌گوید بیا بیا تو، من می‌گویم بیا بیا، فضا را باز می‌کنم که تو بیایی، اما تو هیچ موقع نرفته‌ای، همیشه با من بودی، همیشه من بودی، من اشتباهاً خودم را و تو را به صورت ذهن دیدم، به صورت من ذهنی دیدم.

آهان! «ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی»، این اشکال انسان است. می‌گوید من فقط تا حالا گرچه که با من بودی، فقط درباره‌ی تو درباره‌ی مطلوبیتت، مرغوبیتت حرف زدیم. این عیب عمومی انسان که درباره‌ی خداوند فقط حرف می‌زند، همه‌اش حرف می‌زند، ما مسابقه دادیم بهتر از یکی دیگر در مورد مرغوبی خدا که خیلی چیز جالبی است، خیلی بزرگ است، نمی‌دانم باید تحسینش کنیم، خداوند داناست. می‌گوید که ما فقط تو را با ذهنمان توصیف کردیم، تو همیشه با ما بودی، تو همیشه من بودی، اصلاً من در کار نیستیم، من خودم را دیدم به عنوان نفس یا من ذهنی این اشتباه بوده.

حالا شما این بیت را قبول دارید واقعاً؟ متوجه می‌شوید که شما الآن به او می‌گویید بیا بیا، فضا را باز می‌کنی، ولی او هیچ موقع نرفته بوده، همیشه با شما بوده، فقط شما مشغول حرف زدن در مورد خدا بودید که روزبه‌روز بهتر بتوانید حرف بزنید.

می‌بینید که ادیان معمولاً مسابقه گذاشتند که چه کسی بهتر خدا را بیان می‌کند. هیچ موقع نمی‌گوییم چه کسی می‌بیند الآن؟ چه کسی به او زنده هست؟ چه کسی منبع خیر و برکت عملاً هست؟ چه جوری تبدیل بشویم؟ و متأسفانه همه‌اش داریم در مرغوبیت او، در زیبایی او حرف می‌زنیم. یعنی ما از ذهنمان نمی‌آییم بیرون، با ذهن حرف می‌زنیم. عیب بزرگی را در ما می‌گوید، ان شاء الله بفهمیم.

بیا بیا تو، اگرچه نرفته‌ای هرگز ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)



بنابراین می‌بینید که در ذهن آدم‌های مختلف [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، ادیان مختلف، مکاتب مختلف راجع به خداوند به مرغوبیت او، این‌که خیلی زیباست و مرغوب است و داریم ما با هم مسابقه می‌دهیم که چه کسی بهتر حرف می‌زند.

اما حرف زدنِ بهتر معنی‌اش این نیست که داریم او را در مرکزمان به صورت خودمان می‌بینیم، آیتِ روزِ آلت را می‌بینیم، آن‌طور که بیت‌های قبل بود.

یونس گفت در اثر فضاگشایی و تسبیح از شکم ماهی جَست، یعنی از ذهن پرید بیرون. شما می‌توانید بپرید مثل یونس؟ هم صبر کرد، هم آیتِ آلت را آورد. آیتِ آلت، شما نشان خدا را نه به صورت ذهن، بلکه از آن جنس شدن را لحظه‌به‌لحظه می‌بینید، تجربه می‌کنید، صبر می‌کنید، تجربه می‌کنید، صبر می‌کنید، صبر، تجربه می‌کنید، صبر می‌کنید.

داشت همین را می‌گفت دیگر، ایوب، «هزار ایوبی»، هزاران ایوب باید آیتِ روزِ آلت را ببینند، صبر کنند. کیمیایی مثل صبر خداوند نیافریده. پس فضاگشایی، آیتِ آلت، صبر، فضاگشایی، صبر، فضاگشایی، صبر، حرف نزدن.

ما لزومی ندارد اصلاً حالت‌های خودمان را توصیف کنیم به ذهن. تمام گفتارهای ذهنی و سؤال کردن ضرر دارد. هرچه ساکت‌تر بشویم بیشتر شبیه آلت هستیم، هرچه ساکن‌تر بشویم بیشتر شبیه خدا هستیم. اصلاً خداوند از جنس سکون و سکوت است. هرچه کمتر حرف می‌زنیم همان‌قدر بیشتر شبیه خدا می‌شویم. همانی که در بیت اول گفته.

حالا ان‌شاءالله که این حرف‌ها و شعر مولانا دارد اثر می‌کند، شما باید این‌ها را بخوانید، زیاد تکرار کنید، مراقبه کنید.

پس می‌گوید که کسی با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، توجه کنید عدم کردن مرکز آیتِ روزِ آلت است. عبادت یعنی شما باید مرکزتان عدم بشود، این لحظه وصل بشوید به طوری که دیگر خودی نباشد، شما حس نکنید من‌ذهنی دارید، حس نکنید که چونید و چندید. «مدانید که چونید، مدانید که چندید»، خطکش ذهنی ندارید.

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

مدانید که چونید، مدانید که چندید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۸)

وَ هُوَ مَعَكُمْ يَعْنِي بَا تَوْسْتِ دَرِ اَيْنِ جُسْتِنِ آنکه که تو می‌جویی هم در طلب او را جو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۷۲)

و البته یک آیه‌ای هست اگر، بله این‌جاست. «و او با شماست، هر جا که باشید.»

«... وَ هُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ...»

«... و اوست با شما، هر جا که باشید...»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴)

«و اوست با شما»، یا او با شماست، او شماست، هر جا باشید. ما از جنس او هستیم، منتها الآن از جنس ذهن شدیم.

و این آیه یعنی این‌که اگر شما فضاگشایی کنید، او می‌جوید، یعنی دائماً که ما او را جست‌وجو می‌کنیم در ذهن، با ذهن، او هم دارد جست‌وجو می‌کند، دارد به ما می‌گوید چرا این‌طوری جست‌وجو می‌کنی تو؟

یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌گوید که تو چرا توی ذهنت دنبال من به‌صورت یک وضعیت، به‌صورت تصویر می‌گردی؟ فضا را باز کن، بگذار من خودم را در خودم جست‌وجو کنم. توجه می‌کنید؟

تو به‌عنوان من‌ذهنی دنبال تصویر نرو. «وَ هُوَ مَعَكُمْ» یعنی همان آیه، یعنی این‌که در این جست‌وجو با توست، فضا را باز کن، او جست‌وجو کند. آن موقع که می‌جویی، «هم در طلب او را جو». پس یعنی لحظه‌به‌لحظه، توجه کنید، ما داریم او را می‌جوییم دیگر، اصلاً ما آمده‌ایم برای چه؟ به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، همین، مقصود این است.

ما او را می‌جوییم، اشتباه ما خیلی ساده است و قابل‌تصحیح. با ذهنمان خدا را به‌صورت تصویر می‌جوییم، در نتیجه در ذهنمان زندانی شدیم. و می‌خواهیم این کار را نکنیم، آن موقع راه و چاه را از ذهنمان می‌پرسیم. می‌شود شما این کار را نکنید؟ بدانید این کار را، بفهمید نکنید این کار را؟ در نتیجه فضا را باز کنید بگذارید او جست‌وجو کند. شما ناظر باشید. شما کاری نکنید. اگر کار کنید، حتماً با من‌ذهنی دارید کار می‌کنید و دارید به خودتان ضرر می‌زنید، اخلاص می‌کنید.

این دو بیت را هم می‌خوانم:

اسبُ زیرِ رانِ و، فارسِ اسب‌جو

چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۷)

هَی، نه اسب است این به زیر تو پدید؟

گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۸)

فارس: سوار بر اسب، سوارکار

توجه می‌کنید؟ تمثیل می‌زند، می‌گوید در اصل ما هشیاری سوار شده بر هشیاری هستیم. آلت یعنی ما مرغ خودمان هستیم بدون کمک ذهن، بدون کمک هر چیزی که ذهن می‌تواند نشان بدهد. خداوند برای خداوند شدن احتیاج به چیزهای ذهنی ندارد، به آفریده‌ها ندارد، ما هم همین‌طور هستیم. ما بدون کمک از ذهن می‌توانیم روی ذات خودمان، هشیاری خودمان آلت قائم بشویم. توجه می‌کنید؟

حالا، فضاگشایی می‌کنیم، هشیاری سوار هشیاری می‌شود، یک دفعه روی ذاتمان بیدار می‌شویم، می‌ایستیم. «اسب، زیر ران و، فارس اسب‌جو»، درست است؟ ما در واقع هشیاری هستیم روی هشیاری، اما در ذهن این را جست‌وجو می‌کنیم. یک دفعه فضا را باز کن، فضا را باز کردید؟ هشیاری روی هشیاری منطبق شد. می‌گوییم که پس این چیست سوار شدی؟ شما آن موقع که هشیاری روی هشیاری است می‌گویید اسب. ا من هشیاری ام روی هشیاری! اما لحظه بعد می‌روید به ذهن می‌خواهید با ذهن ببینید، می‌گویید اسب کو؟ اسب کو؟

پس لحظه‌ای که بیدار می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، هشیاری روی هشیاری، می‌گویید آهان! این اسب است. لحظه بعد می‌گویید اسب کو؟ اسب گم شد!

«هَی نه اسب است این به زیر تو پدید؟» موقعی فضا را باز کردید، این اسب نیست به زیر تو پدید؟ شما آن موقعی که حاضر هستید می‌گویید بله. بعد می‌روید به ذهن می‌گویید بابا ما اسبی نمی‌بینیم وَالله! کو اسب؟ برای همین می‌گوید:

چون گهر در بحر گوید: بحر کو؟

وآن خیال چون صدف، دیوار او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۰)

گفتن «آن کو» حجابش می‌شود

ابر تاب آفتابش می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۱)

یک بیت دیگر هست می‌گوید:

**تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳)

شما این چشم من‌ذهنی را ببند، فضا را باز کن، خودت را تسلیم کن، خودت را در آن شهر قدیمی، فضای یکتایی می‌بینی. درست است؟

می‌گوید گوهر وقتی در بحر می‌گوید بحر کو؟ یعنی ما به‌عنوان ماهی، گوهر در دریای یکتایی می‌افتی به ذهن، جست‌وجوی ذهنی می‌کنی می‌گویی دریا کو؟ بعد یک خیالی درست می‌شود مثل صدف می‌شود دیوارش، یک گوهری توی صدف برود، می‌گوید من دیگر دریا را نمی‌بینم، صدف را می‌بینم. وقتی می‌گویی «آن کو»، شما می‌خواهید به‌صورت ذهن ببینید، آن می‌شود حجاب شما، پرده شما. در نتیجه مثل ابر که جلوی آفتاب را می‌گیرد، «ابر تاب آفتابش می‌شود»، یعنی دیگر مثل ابر جلویش را می‌گیرد نمی‌گذارد آفتاب بتابد.

پس این‌که شما می‌گویید آن کو و جست‌وجو می‌کنید با ذهن، بله، این «آن کو» گفتن، ماهی دریا را نمی‌بیند، اگر ماهی بپرسد که دریا کو؟ ماهی بدون این‌که بپرسد در دریا شنا می‌کند ولی همین‌که بگوید کو دریا؟ یک‌دفعه می‌بینی در خشکی است، خشکی ذهن است.

پس وقتی سؤال ذهنی می‌کنیم می‌افتیم به خشکی ذهن. وقتی سؤال نمی‌کنیم، سؤال نمی‌کنیم، با ذهن حرف نمی‌زنیم، یک‌دفعه خودمان را در آن شهر قدیمی می‌بینیم. «تو ببند آن چشم و» یعنی چشم ذهن را ببند، دیدن برحسب همانندگی را ببند، خودت را تسلیم کن، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، یک‌دفعه می‌بینی آن‌جا هستی. بیتش، غزل می‌گوید که او همیشه با ما بوده، همیشه با ما است. بیا، گرچه که همیشه بوده‌ای. یعنی تقصیر من بوده، دیگر توصیف شد دیگر، این‌ها را خوب بخوانید. پس سؤال نکنید آن کو؟ خداوند کو؟ توصیف ذهنی، همه‌اش حرف زدن راجع به زندگی به‌صورت حرف، حرف، حرف، حرف، حرف، آخرش حرف، هیچ‌چیز، ذهن. سؤال کم، آرام، ذهن آرام‌تر می‌شود، آرام‌تر می‌شود، آرام‌تر می‌شود، یک‌دفعه این سلسله فکر پاره می‌شود، شما آن‌جا هستید.

**آنصتوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

آنصتوا: خاموش باشید.

این‌ها را تندتند می‌خوانم، می‌دانید. ساکت باش و خاموش باشید را گوش کن. این آیه قرآن است، آنصتوا، خاموش باشید. هنوز خداوند از طریق ما صحبت نمی‌کند، ما با ذهن صحبت می‌کنیم، باید گوش باشیم. ما اصلاً از جنس گوش هستیم، نباید حرف بزنیم. نباید حرف بزنیم، اصلاً نباید حرف بزنیم تا خداوند از طریق ما حرف بزند. معنی‌اش این است دیگر. بیت اول این بود:

خدایگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گل‌کوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۰)

گل‌کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفریح

اگر به جان و عقل شما درآمد، ذهن باید خاموش باشد، او صحبت کند. اگر او صحبت نمی‌کند، هنوز ذهن شما صحبت می‌کند باید هنوز روی خاموشی کار کنید. اصلاً ما، شما بگویید من از جنس گوش هستم، من موقعی صحبت خواهم کرد که زندگی از طریق من صحبت کند. و این را هم با ذهن جست‌وجو نکنید. آهان الآن خداوند است صحبت می‌کند، به هیچ‌وجه این حرف‌ها را نزنید! اگر بزنید ذهنتان دارد حرف می‌زند. یواش یواش خواهید دید که فضا باز می‌شود، فضا باز می‌شود و اولین اثر همین حالت‌ها، شادی بی‌سبب است و صنع.

توجه کنید زنده شدن به زندگی یا خداوند یک حالت فعال است، حالت خلاق است، حالت مثبت است، حالت خواب و گرفتاری و این‌ها نیست که یک عده‌ای بیایند بگویند آقا من مثل این‌که به حضور و به خداوند زنده شدم. نه، اگر بشوی صنع است، فکر جدید است، اصلاً در هر لحظه چالش می‌آید، یک موضوعی می‌آید، یک فکر جدید خلق می‌شود در شما. توجه می‌کنید؟ این‌ها را با ذهن نمی‌توانید جمع و جور کنید.

آنصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب‌خشک است باغ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

لاغ: بیهوده

پس معنی خاموش باشید این است که آبت را، آب زندگی‌ات را بیهوده تلف نکن. آبیاری نکن همانندگی‌ها را، نگذار از طریق همانندگی‌ها برود بیرون، تلف نکن، باغ تو خشکیده.



باغ ما هم در درون هم در بیرون، اصلاً باغ نداریم، ما خارستان داریم. گفتیم نه تنها ما منبع خلاقیت، منبع خیر و برکت و منبع زیبایی، جاه و جلال نیستیم، ما خروب هستیم. ما از حد و حدود در این زمینه خارج شدیم.

«أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ»، می بینید که بدن ما خشکیده، برای این که آب نمی رسد به ذراتش، ذرات بدن ما به خیر و برکت و شادی ارتعاش نمی کند. فکرهاى ما از من ذهنی برمی خیزد، همراه با مقاومت است، قضاوت است، حالت های عیبجویی، انتقاد، حسادت در آن وجود دارد، فکرهاى ما مخرب است. هیجانات ما خشن است، خشم است، ترس است، هیجانات من ذهنی است. جان هم نداریم، بی رمق هستیم و چون آن به اصطلاح خاصیت های زنده کننده را مثل آرامش و شادی و هدایت و عقل و قدرت عمل را، این ها را از آفلین می گیریم ما، آن ها هم بی رمق هستند، در نتیجه ما پژمرده شدیم. باغ ما در درون و بیرون پژمرده است، بنابراین باید خاموش باشیم. هرچه ذهن را بیشتر خاموش کنیم به سود خودمان کار کردیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان تان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این از طرف زندگی به ما است، شما خاموش باشید، شما من را به صورت تصویر درمی آورید و راجع به من حرف های مرغوب می زنید، من این ها را نمی خواهم از شما، من باید بیایم به مرکز شما، به جان و عقل شما. من منبع خیر و برکت هستم و منبع زیبایی هستم، شما را زیبا می کنم، هم درونتان را، هم بیرونتان را. هم منبع خیر و برکت هستم، هم در درون شما و هم در بیرون شما. من باید بیایم به مرکز شما، شما خاموش باشید، من از طریق شما صحبت خواهم کرد.

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

عرض کردم ما گوش هستیم، او زبان. این حقیقت را یاد بگیریم. شما به خودتان بگویید من گوش هستم، زندگی زبان. من از جنس گوش هستم، من همیشه باید گوش بدهم. اصلاً من نباید حرف بزنم تا او از من حرف بزند. «چون تو گوشی، او زبان»، یعنی تُوی انسان گوشی، خداوند زبان. او از جنس تو نیست، چون تو گوش هستی، او زبان. چون تو گوش هستی، خداوند به شما امر «خاموش باشید» را داده، گفته حرف نزنید شما تا من حرف بزنم. برای این که من حرف بزنم باید صبر کنید، فضا را باز کنید تا من در مرکز شما به جای همانیدگی ها، من برقرار بشوم، من مستقر بشوم؛ این حالت قیامت شما است. این که همانیدگی ها می روند من بیایم، این درواقع قیامت شما است، و این لحظه قیامت شما است، شما اقدام کنید، همین ها را عمل کنید، حرف نزنید.

شدهای غلام صورت به مثال بت پرستان تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۸)

واضح است معنی اش، شما غلام صورت شدهاید، یعنی ای انسان غلام تصاویر ذهنی ات شده ای، هی فکر می کنی، آن ها را می آوری مرکزت، نوکر آن ها می شوی، مانند بت پرستان که بت پرست هستی. یوسف هستی، بله یوسف هستی. از جنس خدا هستی، ولی به درونت نظر نداری، همه اش به بیرون از طریق ذهنت نظر داری، این کار را نکن.

به جای جان تو نشین، که هزار چون جانی محبّ و عاشقِ خود را تو کُش که محبوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

درست است؟ خب الآن جان ما، من ذهنی است، همین که می بینید [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، به جای جان، این جانی که من درست کردم از طریق همانیدگی‌ها، با فضاگشایی تو بیا بنشین و مستقر شو [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ای خداوند، ای زندگی.

«به جای جان تو نشین، که هزار چون جانی». من تا حالا فکر می‌کردم این جان من خیلی چیز جالبی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، همین که من حس هویت در ذهن می‌کنم، به صورت من ذهنی بلند می‌شوم، پندار کمال دارم، ناموس دارم، درد دارم، فضاگشایی نمی‌کنم، مسئله ایجاد می‌کنم، مانع ایجاد می‌کنم، درد ایجاد می‌کنم، من فکر می‌کردم این‌ها هنر است، من باید خودم را با دیگران مقایسه کنم، برتر دربیایم، خودم را نشان بدهم، از جهان ارزش قرض کنم، جلال و شکوه قرض کنم، دیگران را بترسانم تا برجسته دیده بشوم، فهمیدم این‌ها نیست، این‌ها جان نیست.

اصلاً این سبک زندگی را نمی‌خواهم. به جای یک چنین جان خرابی که هم خودش خراب است هم خراب است، همه چیز را خراب می‌کند، تو بیا بنشین، یعنی این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی هزار برابر بهتر از جان هستی، هزار برابر بهتر از آن جانِ ذهنی من هستی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که فکر می‌کردم به من خدمت می‌کند، همانیدگی‌ها را به دست بیاورم و برحسب آن‌ها زندگی کنم.

حالا «محبّ و عاشقِ خود را تو کُش»، محبّ و عاشقِ خود را که همین محبّ و عاشقِ ذهنی است، می‌گوید من تا حالا عاشق تو بودم، به تو محبت داشتم، دوست‌دارنده تو بودم به صورت من ذهنی، حالا تو که مستقر شدی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تو بیا این من ذهنی من که عاشق تو بود منتها به صورت من ذهنی به یک خدای ذهنی، این را تو بکُش، که محبوب من تو هستی، نه این من ذهنی.

پس آن چیزی را که من عاشقش بودم، آن خدا نبوده، حالا این ذهن را تو بکُش و من می‌دانم تو بیایی این را می‌کُشی، که محبوب من تویی، نه این من ذهنی، نه این چیزهایی که نشان می‌داد. درست است؟ و می‌دانید که در آن غزل به نظرم ۷۲۸ بود خواندیم:

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲۸)

او ما را زیبا می‌کشد. درست است؟ شما این را می‌توانید بگویید که «به جای جان تو نشین»، به جای جان تو نشین، می‌گویید؟ اگر بگویید، باید خاموش بشوید و به جای جانِ ذهنی‌تان که مرتب از طریق آوردن چیزهایِ ذهنی زنده نگه می‌دارید، دیگر نیاورید آن‌ها را و این فضا گشوده بشود و این من‌ذهنی که عاشقِ خدا بود، عاشقِ دروغین، آن را خداوند بکشد، می‌توانید این کار را بکنید؟ به‌رحال باید یاد بگیرید بکنید. چند شعر می‌خوانیم. راجع به این.

هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰)

لاش: هیچ چیز

پس ما فضا را باز می‌کنیم، او بگوید و خودش هم بشنود و خودش هم باشد، مثل این شکل [شکل ۱۰، حقیقت وجودی انسان]. فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم است و این لحظه من‌ذهنی گشته شد، صفر شد. پس او می‌گوید، خداوند می‌گوید، خودش هم می‌شنود، من‌ذهنی نیست، دیگر او هست، ما فهمیدیم که به‌عنوان من‌ذهنی [شکل ۹، افسانه من‌ذهنی] ما لاش هستیم، لاش هستیم یعنی هیچ هستیم، هیچ به درد نمی‌خورد، فقط یک جسمی است که این‌ور و آن‌ورش تراش داده شده و یک چیزی به‌وجود آمده.

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

این هم شما حفظ هستید. اول تو بودی، بعداً هم تو هستی و این وسط که ما ذهن را درست کردیم، این اصلاً ارزشی ندارد، ارزش صحبت درباره‌اش هم ندارد.

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مُرده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰)



همه‌اش خداوند است، همه‌اش معشوق است و این عاشق من‌ذهنی پرده است. اگر شما عاشق و محبّ ذهنی هستید، پرده خودتان هستید. توجه کنید که واقعاً عاشق حقیقی هستید با فضای گشوده‌شده یا عاشق هستید، ولی من‌ذهنی دارید؟

دارد می‌گوید همه‌اش معشوق هست، پس همه‌اش باید او بگوید، او بشنود، او باشد، من‌ذهنی نباشد. همه‌اش معشوق است، خداوند است. عاشق پرده است به‌صورت من‌ذهنی. «زنده معشوق است»، زنده خداوند است و عاشق مرده است، پس ما به‌صورت من‌ذهنی عاشق خدا می‌شویم، این مرده است، ولی با فضای گشوده‌شده، معشوق، خداوند می‌آید به مرکز ما، او زنده است.

همه‌اش معشوق است، زنده هم او است، به‌صورت من‌ذهنی اگر ما ادعای عشق بکنیم، پرده هستیم و مرده هستیم. می‌فهمیم دیگر نه؟ ساده است.

استخوان و باد روپوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳)

ببینید می‌گوید همه‌چیز خدا است، هیچ‌چیز دیگر وجود ندارد، این‌که ما می‌شنویم، استخوان داریم، باد است و می‌خورد و نمی‌دانم از این حرف‌ها، می‌گوید این هم به‌وسیله او صورت می‌گیرد. این مهم است که بدانیم مثلاً ما حرف می‌زنیم، فاصله حرف او است، حرف‌زننده او است، نیروی تشخیص او است، همه‌چیز او است، برای همین می‌گفت که شما حرف نزنید من حرف بزنم.

این وسط ما یک چیزی درست کردیم به‌نام من‌ذهنی، یک سیستم خاصی است. ما الآن می‌فهمیم که این سیستم و این دستگاه اصلاً نباید باشد، زمان محدودی باید باشد، دیدش غلط است، فکرش غلط است، هرچه می‌گوید به ضرر ما است، این همان گوساله سامری است.

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زرین: طلایی

بله؟ این من‌ذهنی، این همه حرف زده، چه گفته که احمقان یعنی صاحبانش یعنی من‌های ذهنی این‌همه رغبت به این پیدا کرده‌اند؟



پس این‌که می‌گوییم استخوان است و باد است و می‌خورد و این‌ها، این‌ها همه روپوش است، همه‌اش به‌وسیله آن نیرو صورت می‌گیرد این شنیدن یا دیدن. پس اگر مثلاً زندگی نباشد، نیروی زندگی نباشد، این چشم نمی‌تواند ببیند. این چشم اگر می‌بیند، به‌وسیله او می‌بیند. این گوش اگر می‌شنود، به‌وسیله او می‌شنود. این کلمات که مفهوم هستند و در هوا به ارتعاش درمی‌آیند، فاصله بین کلمات او است، محاصره به‌وسیله او است، او به‌وجود می‌آورد، او می‌بلعد، صدا را او به‌وجود می‌آورد، او می‌بلعد.

خلاصه اگر می‌گوید «در دو عالم غیر یزدان نیست کس»، این را کمی شما مراقبه کنید، حداقل من ذهنی را تعطیل می‌کنید شما، این قدر دیگر به خودتان، به من ذهنی‌تان متکی نمی‌شوید. همه‌چیز را می‌دانم، پندار کمال دارم، کسی مثل ما نمی‌تواند بداند، این‌ها دیگر تعطیل می‌شود. خیلی چیزها تعطیل می‌شود. شما مرتب این‌ها را تکرار کنید، خواهید دید که یواش‌یواش خودتان را می‌بینید، می‌بینید چه اشتباهاتی می‌کنید از طریق آن اشتباهات چه‌جوری به خودتان ضرر می‌زنید.

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

کافیم بی نان تو را سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

این‌ها را بارها خوانده‌ایم. اگر این‌طوری است، شاید یک روزی ما به این نتیجه برسیم که خداوند برای ما کافی است. ما عقل خداوند را در اداره امور زندگی‌مان کافی نمی‌دانیم، در نتیجه با عجله و با فکرهای زیرکانه دخالت می‌کنیم در کار زندگی، درحالی‌که اگر ما فضا را باز کنیم، مرکز عدم باشد، راستانه خم بشویم، صادق باشیم، عاشق باشیم، آن منبع برکت که در بیت اول گفته، خیر و برکت و زیبایی، جان و عقل ما را تصرف می‌کند و کافی است برای ما.

من برایت کافی‌ام، همه خیرها را به تو می‌دهم. گفت چه؟ من خلاصه خوبی و برکت هستم، تو نرو به سبب، سبب ذهنی، آن واسطه. از درون باز کن، من با واسطه کاری ندارم، بی سبب و واسطه من به تو یاری می‌دهم. این‌ها را خداوند می‌گوید.



من کافی‌ام برای تو، بدون این‌که از همانیدگی‌ها شما غذا بگیری، هویت بگیری، خوشبختی بگیری، من تو را سیر می‌کنم. لازم نیست با ذهنت سپاه و لشکر و کمک درست کنی، من تو را امیر می‌کنم، شاه می‌کنم.

لازم نیست منتظر بهار باشی، در درون، من بهار درست می‌کنم. لازم نیست کتاب بخوانی، من بی کتاب و اوستا به تو چیز یاد می‌دهم.

بی بهارت نرگس و نسرين دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

کافی‌م بی داروت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

من برای تو کافی‌ام بدون دارو، اگر فضا را باز کنی، من تمام دردهایت را درمان می‌کنم، «کافی‌م بی داروت درمان کنم». و گور و چاه نماد همین ذهن همانیده است. گور را که قبر است که در آن‌جا مُردی، چاه را که رفتی یوسف به چاه افتاده، چاه همانیدگی‌ها، من تو را از این‌جا بیرون می‌آورم، این‌جا را برای تو میدان می‌کنم، باغ می‌کنم که امروز در غزل آمده که من برای تو باغ درست می‌کنم، من و تو یا من به‌صورت تو در باغ تفرّج می‌کنیم. تو به‌صورت من، من به‌صورت تو، هر دو یکی هستیم.

رو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر تُو

سِر تُو، چه جای صاحب سِر تُو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به‌وسیله من می‌شنود و به‌وسیله من می‌بیند.

زندگی به ما می‌گوید تو با گوش من می‌شنوی، با چشم من می‌بینی، برو زندگی‌ات را بکن، راحت باش. سِر من تویی، تو از ذهن ما، ذهنت بیا بیرون.

در ذهن ما صاحب می‌شویم. یک من‌ذهنی هست، یک چیزی را هم تجسم می‌کند با یک ارتباط نامرئی این را به خودش وصل می‌کند، می‌گوید این شد مال من. می‌گوید نه خدا مال تو است، نه تو سِر داری. صاحب سِر نیستی، تو خودت سِر هستی، تو خودت راز هستی. پس در مورد این راز با ذهنت فکر نکن، این را بگذار در اختیار من. در اختیار من یعنی در اختیار خودت.



و درک کن که تجسم من ذهنی غلط است، دید من ذهنی غلط است، من خودم هستم با چشم خودم در تو می بینم، با گوش خودم هم در تو می شنوم. به وسیله تو، خودم که تو هستی، در این حیات، در این دنیا، در این جهان تفرّج می کنم. تو هم با چشم من می بینی و با گوش من می شنوی.

بله، این هم جالب است که قبلاً خواندیم:

«مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي، مَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَ مَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي وَ مَنْ أَحَبَّنِي عَشَقَنِي وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتَهُ وَ مَنْ عَشَقْتَهُ قَتَلْتَهُ وَ مَنْ قَتَلْتَهُ فَعَلِي دَيْتَهُ وَ مَنْ عَلِي دَيْتَهُ فَأَنَا دَيْتُهُ.»

«(خداوند فرمود): هر کس مرا طلب کند، مرا می یابد و هر که مرا بیابد، مرا می شناسد و هر که مرا بشناسد، مرا دوست دارد و هر کسی مرا دوست بدارد، عاشقم می شود و هر که عاشقم بشود، عاشقش می شوم و هر کس را که عاشقش بشوم، او را می کشم و هر کس را بکشم، خون بهای او به گردن من است و هر کس که به گردن من خون بها دارد، من خودم خون بهای او هستم.»

(حدیث قدسی)

خداوند فرمود هرکس من را طلب کند، مرا می یابد و هر که مرا بیابد، مرا می شناسد و هر که مرا بشناسد، مرا دوست دارد و هر کسی مرا دوست بدارد، عاشقم می شود و هر که عاشقم بشود، عاشقش می شوم و هر کس را که عاشقش بشوم، او را می کشم، یعنی من ذهنی اش را می کشم و هر کس را بکشم، یعنی من ذهنی اش را بکشم، خون بهای او به گردن من است و هر کس که به گردن من خون بها دارد، من خودم خون بهای او هستم.

پس دارد می گوید من من ذهنی شما را می کشم، خون بهایش من خودم هستم که به جایش می نشینم، یعنی من ذهنی را می دهی من را می گیری.

با درد بساز چون دوی تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم

گر کشته شوی مگو که من کشته شدم
شکرانه بده که خون بهای تو منم
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۱۶۷)

رباعی شماره ۱۱۶۷. پس بنابراین وقتی بی مراد شدی و من ذهنی ات به درد افتاد، صبر کن با آن، بساز و فضا را باز نگه دار با صبر، دوا را از من بگیر، دوی تو من هستم. اینها را از زبان زندگی می گوید. در هیچ کس نگاه نکن که اگر نگاه کنی با ذهنت نگاه می کنی. «در کس منگر»، به هیچ انسان دیگری نگاه نکن، از چیز دیگری کمک نخواه که آشنای تو فقط من هستم.



شما به خودتان بگویید آشنای من فقط خود زندگی است، نه کس دیگر، نه همسر، نه بچه‌ام، نه دوستم، نه پدر و مادرم، نه من ذهنی‌ام. من ذهنی‌ام دارد می‌میرد، باید بمیرد.

«گر گشته شوی»، یعنی اگر به صورت من ذهنی گشته شوی، نگو که من گشته شدم، شکرانه بده. پس هرچه شما خاموش‌تر می‌شوید، من ذهنی‌تان کوچک‌تر می‌شود، شکرانه بدهید، شکر کنید و یک چیزی در ازایش بدهید، احسان کنید که «خون‌بهای تو منم». شکرانه می‌تواند من ذهنی هم باشد، آن همانندگی هم باشد، آن را بده و من را به‌عنوان خون‌بها بگیر.

خون‌بها یعنی بهای خون. یک کسی کشته می‌شود در ازایش یک چیزی می‌گیرد، من ذهنی شما گشته می‌شود، عوض بی‌نهایت و ابدیت خداوند را می‌گیرید.

ما بها و خون‌بها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۰)

شما واقعاً الآن بها و خون‌بها را یافتید؟ «بها» من ذهنی است، «خون‌بها» خداوند است، بی‌نهایت او است. آیا واقعاً سوار اسب شدید می‌تازید به سوی جان باختن؟ تندتند فضا را باز می‌کنید؟ همانندگی را می‌شناسید و این‌ها را می‌اندازید؟ دردها را می‌اندازید؟ در این باب نباید شما تقلید کنید، شما باید خودتان باشید با فهم خودتان و عمل کردن برحسب آموزش مولانا.

شما الآن می‌گویید من من ذهنی‌ام را می‌دهم، در ازایش خون‌بها که بی‌نهایت خداوند است می‌گیرم و مرتب، لحظه‌به‌لحظه مشغول این کار هستم. قسمتی از من ذهنی‌ام را می‌دهم، به عوض خون‌بها را که خود خداوند است می‌گیرم.

گر نه شاه جهان اوست، ای جهان دژم به جان او که بگویی: چرا در آشوبی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

دژم: غمگین و اندوهناک

«جهان دژم» یعنی همین افسانه من ذهنی که آشفته است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. دژم یعنی افسرده، غمگین، اندوهناک، افسرده.

خب خیلی از شما بینندگان ممکن است دست از من ذهنی بردارید، از عقل من ذهنی بردارید، می ترسید، اعتماد به زندگی یا خداوند نکنید. می گوید من از کجا می دانم او می تواند واقعاً زندگی من را درست کند؟ آمدیم درست نکرد، چکار کنیم حالا؟ ولی از شما می پرسد «شاه جهان»، اداره کننده زندگی شما، او که بلد است شما را اداره کند و شما با من ذهنی بلد نیستید اداره کنید، این را باید تو بفهمی، اگر شاه جهان او نیست ای انسان پژمرده، یک جهان پژمردگی داری، پس چرا در آشوب هستی؟! چرا ما همیشه در آشوبیم؟

آشوب به معنی فتنه است، درهم ریختگی است. اندوهگین هستیم، همان حالت من ذهنی، ترس، خشم، حسادت، عیب جستن، قضاوت کردن. زندگی را به آشوب کشیدیم، خودمان آشفته هستیم.

ولی در قسمت اول مصراع دوم می گوید «به جان او که بگویی»، بالاخره تو وقتی به جان او زنده شدی، یک بار اگر فضاگشایی او کنی خواهی فهمید، خواهی گفت، درک خواهی کرد که چرا در آشوبی. یعنی با من ذهنی ما در آشوبیم، متوجه نیستیم که چرا در آشوبیم.

ما فقط یک چیز را بلدیم، من اگر در آشوبیم، دیگران مسئول اند، دیگران یک کاری می کنند، تقصیر من نیست. ما فقط ملامت را بلدیم و این که غیر می کند، مردم می کنند، وضعیت ها هستند. ما در جبر هستیم، در ملامت هستیم، در بی مسئولیتی هستیم، در بی بینشی هستیم، در گنجی من ذهنی هستیم، در آشوب هستیم، ولی دلیل آشوب را نمی دانیم چیست.

فتنه افتاده در زندگی ما، دلیلش؟ دیگران. چرا؟ برای این که من پندار کمال دارم، مگر از من بهتر شما می توانید پیدا کنید؟ از من عاقل تر می توانید پیدا کنید؟ از من باسوادتر؟ از من جهان دیده تر شما دیدید تا حالا؟ من ذهنی می گوید، زیر بار نمی رود.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی اگر یک دفعه فقط به جان او زنده بشویم، فضا را باز کنیم، خودمان می فهمیم چرا در آشوب هستیم. یعنی عملاً دارد می گوید که به جان او، ممکن است بگوییم به جان او یعنی قسم به جان او یا به جان او که بگویی، بالاخره با جان او خواهی گفت که چرا در آشوبی، خواهی فهمید چرا در آشوبی.

حالا شما واقعاً می دانید چرا در آشوبید؟ از خودتان بپرسید چرا من در آشوبم؟ اگر من ذهنی دارید، نمی توانید بفهمید. همین که فضا را باز کنید، می بینید که این من ذهنی شما جلوی چشمان شما دارد خراب کاری می کند، دارد یک کارهایی می کند که مسئله به وجود خواهد آورد. دائماً در مسئله سازی، دردسازی، مانع سازی، دائماً فکر می کند چه دلیلی وجود دارد من اختراع کنم در ذهنم که زندگی نمی توانم بکنم. عوامل زیادی تولید کرده تا



این‌ها جواب داده بشود، این‌ها درست بشود تا زندگی من شروع بشود، من الآن زندگی نمی‌توانم بکنم، درحالی‌که زندگی در این لحظه است، همه می‌توانند زندگی کنند، اصلاً ربطی به این ندارد که ذهن چه نشان می‌دهد.

پس «شاه جهان اوست»، «جهان دژم» ما، جهان افسرده ما، من ذهنی ما، هرچه می‌گوید، غلط است. او فقط بلد است ملامت کند، از زیر بار مسئولیت دربرود و ما هم اگر نمی‌توانیم بفهمیم چرا آشفته هستیم، بهتر است مولانا را بخوانیم فعلاً از طریق مولانا روشن بشویم.

بالاخره فضا در درون ما باز خواهد شد، آن منبع برکت و زیبایی خودش را به ما نشان خواهد داد. ما بعینه به‌صورت ناظر خواهیم دید که این من‌ذهنی ما خراب است، این بوده که فتنه‌گر بوده، در ما بوده. آن روز را باید جشن بگیریم، اگر شما حقیقتاً بدانید که اشکال در شماست، در هیچ‌جا نیست، آن روز بزرگی است برای شما.

گهی ز رایت سبزش، لطیف و سرسبزی ز قلب لشکر هیجاش، گاه مقلوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

رایت: بیرق، پرچم
قلب: قسمت میانی لشکر، واژگون ساختن چیزی
هیجا: جنگ، کارزار
مقلوب: تبدیل‌شده

رایت یعنی بیرق، پرچم. رایت، پرچم. قلب: قسمت میانی لشکر، همین‌طور قلب یعنی واژگون ساختن، برگرداندن. هیجا: جنگ، کارزار. مقلوب یعنی تبدیل‌شده، مقلوب. درست است؟

می‌بینید که پرچم آن منبع خیر و برکت، صاحب زیبایی، سبز است. یعنی آبادان‌کننده است، سبزکننده است. «آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرخ‌پی کجاست؟» حافظ می‌گوید. «خضر فرخ‌پی» یعنی مبارک‌قدم، یعنی انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده، هر جا پایش را می‌گذارد خضر، می‌داند بلند می‌کند سبز می‌شود. یعنی شما هم هر جا قدم می‌گذارید اگر به زندگی زنده شده باشید، آن‌جا یک چیزی درست می‌شود، خیر و برکت می‌بارد، یک خیری به کسی می‌رسانید، دائماً از شما خیر و برکت می‌بارد، این خضر مبارک‌قدم است. خضر یعنی عمر شما جاودانه شده، آمدید در این لحظه ابدی ساکن شدید.

آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرخ‌پی کجاست؟



خون چکید از شاخ گل، باد بهاران را چه شد؟ (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۹)

آب حیوان: آب حیات
فرخ‌پی: مبارک، خوش قدم

پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنید، رایت آبادانی بخش او شما را لطیف و سرسبز می‌کند، لطیف می‌کند، فضاگشا می‌کند، از جنس عشق می‌کند و درون و بیرونان را آباد می‌کند. «گهی ز رایت سبزش، لطیف و سرسبزی»، «ز قلب لشکر هیجاش» یعنی بگویند قلب یعنی قدرت برگردانی، لشکر رزمش وقتی او حمله می‌کند تو مقلوب می‌شوی، یعنی تو را برمی‌گرداند، تو را منقلب می‌کند.

پس بنابراین، این منقلب شدن چه حال را بد می‌کند، چه خوب می‌کند، دست می‌گوید او است. اگر شما با او همکاری بکنی و فضا را باز کنی، آن پرچم سبزکننده‌اش را بیاورد در مرکز تو بکوبد، لطیف و سرسبز می‌شوی، ولی اگر شما مقاومت کنی حالت خراب می‌شود. در این صورت به تو حمله می‌کند، تو را بی‌مراد می‌کند، گرفتاری برایت ایجاد می‌کند. شما می‌بینید که در این حالت ما زندگی را به مانع و مسئله و دشمن و درد تبدیل می‌کنیم.

پس بنابراین او دائماً روی ما کار می‌کند. این توضیح^۴ در واقع بیت قبل است، شاه جهان اوست.

اگر نه شاه جهان اوست، ای جهان دژم به جان او که بگویی: چرا در آشوبی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

ما با منذهنی در آشوب خواهیم بود، برای این‌که ما نمی‌توانیم از عهده لشکر رزمی زندگی که مسائلی برای ما پیش می‌آورد مثلاً در مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دردسازی، بی‌مرادی از عهده‌اش بر نمی‌توانیم بیایم.

یعنی بالاخره ما با سختی تبدیل می‌شویم، با کتک تبدیل می‌شویم. آن شعرها را مرتب می‌خوانیم که گفت که یا «ائتیا طوعاً و ائتیا کرهاً» را خوانده‌ایم بارها که آمد، خداوند می‌گوید که شما ای انسان‌ها در ده دوازده‌سالگی آسمان درون را باز کنید. آسمان و زمین اطاعت می‌کنند.

ائتیا کرهاً مهار عاقلان ائتیا طوعاً بهار بیدلان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیاید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیاید، بهار عاشقان است.»

یعنی من‌ذهنی همانندگی‌ها را رها می‌کند و آسمان باز می‌شود و کسی که مقاومت می‌کند، این به‌سختی دچار می‌شود ولی بالاخره در اثر بی‌مرادی و این‌که مرادات ما شکسته‌پا می‌شود با ذهن، تسلیم می‌شود بالاخره پس از سختی زیاد.

لحظه‌ای ماهم گُند، یک دم سیاه خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

پس یک لحظه ما را از جنس ماه می‌کند، خودش را نشان می‌دهد. گاهی اوقات با بی‌مرادی‌ها و سختی‌ها، گاهی هم می‌برد به ذهن از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم تا فرقی را بفهمیم. می‌گوید کار خداوند غیر از این چه هست؟ پس شما می‌بینید که ما زیر نفوذ و سلطه او هستیم. درست است که دائماً «رحمت اندر رحمت است»، این به‌شرطی است که ما فضا را باز کنیم و رحمت را بگیریم، ولی اگر قصد زندگی از خلق کردن ما این بوده که خودش به مرکز ما بیاید و خلاصه خوبی، جوهر خیر و برکت را به مرکز ما بیاورد و کمال زیبایی را به مرکزمان بیاورد و آن را در جهان پخش کند، اگر ما سر باز می‌زنیم و به بازی مشغول هستیم، خب مجبور است از طریق بی‌مرادی این کار را بکند.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.»

فرو ما: نایست

پس شما الان با خواندن این ابیات متوجه می‌شوید که این جهان دُژم را ما درست کردیم، ما مقاومت می‌کنیم، ما از من‌ذهنی دست بر نمی‌داریم، ما متوجه نمی‌شویم که این من‌ذهنی ارزش ندارد، ما از بی‌مرادی‌ها نتیجه خوب نمی‌گیریم.

لحظه‌ای ماهم گُند، یک دم سیاه خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو آيِ خُوشِ سِرْشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

دیگر این‌ها را می‌دانید. اگر شما عاشق واقعی باشید، نه عاشق من‌ذهنی که امروز مذموم بود عاشق من‌ذهنی، وقتی بی‌مراد می‌شوند، فضا را باز می‌کنند، می‌پرسند علت این بی‌مرادی چیست، بنابراین باخبر می‌شوند از خدا، که یک کسی دارد این کار را می‌کند.

پس بی‌مرادی سبب فضاگشایی می‌شود که ما به‌سوی بهشت رانده می‌شویم و تو بیا این حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو، ای کسی که سرشتش از جنس خوب است و آلت است، از جنس خداست. بله؟

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

این‌ها را می‌دانید.

که مرادات همه اشکسته‌پاست

پس کسی باشد که کام او، رواست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص

تمام مرادهای ما که با من‌ذهنی برآورده می‌شود، شما دقت کنید به گذشته‌تان، با من‌ذهنی هرچه بدست آوردید، لذت را نتوانستید ببرید. هیچ‌وقت پس از این‌که به آن‌جا رسیدید، مثل این‌که نرسیدید. هیچ خوشی‌ای برای شما نبوده، که «مرادات همه اشکسته‌پاست»، شکسته‌پاست یعنی.

زندگی خانوادگی ما به‌نتیجه نمی‌رسد، آن عشقی که می‌خواستیم حاصل نمی‌شود، آن محبت، آن دلسوزی، آن همکاری، آن دوست داشتن، آن گرما به‌وجود نمی‌آید، چرا؟ دوتا من‌ذهنی با هم دارند به‌اصطلاح قدرت‌نمایی

می‌کنند، بالا می‌آیند، از هیچ‌کدام زندگی صحبت نمی‌کند، در هیچ‌کدام زندگی گوش نمی‌دهد. دوتا من‌ذهنی با همدیگر در واقع می‌جنگند. دوتا من‌ذهنی، دوتا جسم به هم هیچ‌موقع نمی‌چسبند، هر دو باید از جنس زندگی بشوند. پس شکسته‌پا بودنِ مرادهای ما در من‌ذهنی نشان می‌دهد که ما نباید من‌ذهنی را ادامه بدهیم.

دمی چو فکرت نقاش نقش‌ها سازی گهی چو دسته‌فراش فرش‌ها روبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

فراش: جاروب بلند دسته‌دار

یک لحظه مانند فکر نقاش، نقش می‌سازیم. شما می‌بینید ما از خودمان مرتب نقش می‌سازیم. بعضی موقع‌ها نقش کوچک، بعضی موقع‌ها بزرگ. مرتب هم در ذهنمان نقش می‌سازیم از همانیدگی‌ها و آن‌ها را می‌آوریم مرکزمان.

پس نقش را می‌سازیم می‌آوریم به مرکزمان، براساس آن مرکز یک نقش دیگر می‌سازیم که من‌ذهنی جدید است. بعضی موقع‌ها بزرگ است، بعضی موقع‌ها کوچک است، بعضی موقع‌ها کمال‌یافته است، بعضی موقع‌ها ناقص است، بعضی موقع‌ها راحت است، بعضی موقع‌ها ناراحت است، مثل فکر نقاش که نقاشی‌های مختلف می‌سازد. اما بعضی موقع‌ها هم مثل یک جارویی که دسته‌اش بلند است و بزرگ است این‌ها را جارو می‌کنیم. زندگی دائماً سبب می‌شود که ما نقش بسازیم. بعضی موقع‌ها هم آن‌ها یک دفعه می‌بینید که جارو شدند رفتند، یعنی از زندگی ما رفتند بیرون، او جارو کرد از دست ما گرفت. ما از این پدیده یک چیزهایی را می‌فهمیم که مثل این‌که یک نیروی دیگری در ما کار می‌کند.

دمی چو فکرت نقاش نقش‌ها سازی گهی چو دسته‌فراش فرش‌ها روبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

فراش: جاروب بلند دسته‌دار

برای یک کاری. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌ها نشان می‌دهد که ما باید در من‌ذهنی می‌گوییم که ما همه‌کاره هستیم، واقعاً نیستیم.



باید بگوییم یک نیروی دیگری در کار است و اجازه بدهیم آن نیرو [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بیاید در جان و دل ما و مرکز ما و بیت اول گفته که این منبع خیر و برکت و زیبایی است. درون و بیرون شما زیبا خواهد شد و پُر از خیر و برکت خواهد بود.

پس نقش‌ها را می‌سازد و این‌ها را جارو می‌کند و به شما نشان می‌دهد که نقش‌ها نباید ساخته بشود و اگر هم ساخته بشود نباید در مرکز شما باشد.

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم وآنکه همه بت‌ها را در پیش تو بگذازم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۲)

بگذازم: بسوزانم.

شما آگاهانه باید این کار را بکنید. شما اگر نقش هم می‌سازید، اولاً نقشی نسازید که با آن همانیده بشوید. می‌بینید مولانا این‌همه غزل گفته، این‌همه مثنوی نوشته با هیچ‌کدام از این‌ها همانیده نشده. نگفته این بهترین شعر است و بهترین درس است و من براساس این «من» دارم و خودم را جدی گرفته‌ام.

پس من نقاشی هستم که صورتگری می‌کنم، هر لحظه بت می‌سازم، اما بت‌ها را در پیش پای خداوند می‌اندازم و می‌سوزم. درست است؟ شما می‌توانید این کار را بکنید؟ می‌سازید ولی با آن همانیده نمی‌شوید، می‌سازید، خلق می‌کنید، با آن همانیده نمی‌شوید. خلق می‌کنید، همانیده نمی‌شوید بیاید به مرکزتان.

در آن یکی اگر نقش را می‌سازید و می‌آورید مرکزتان خواهید دیدید که هر نقشی که می‌آورید این جارو می‌کند، نمی‌گذارد باشد، به شما چه دارد می‌گوید؟ می‌گوید که نقش را نیاور، نقش را نیاور من جارو بکنم. خلاصه‌اش را الآن در بیت بعد به شما می‌گوید، به خلاصه‌اش، به جوهرش، به نتیجه‌اش من پُر می‌دهم مثل فرشته‌ها شما را به پرواز درمی‌آورم.

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

ای عاشق تنها، یگانه که از جنس خدا هستی، باید هم یگانه عمل کنی. شما یک نفر هستید و این ما را می‌گوییم مرغ خویش هستی، مرغ خویش هستی، مرغ خویش هستی، مرغ یکی دیگر نیستی، از جنس خودت باش، از جنس الست باش، یکتا باش.

شما یکتا، گرچه که همسر داری، بچه داری، دوست داری، یکتا روی خودت کار می‌کنی، فقط خودت روی خودت کار می‌کنی، جریده هستی، به تمام عاشقان، همه عاشق او هستند ولی انسان گزیده‌ترین است، پس بنابراین از آفریده باید صرف‌نظر کند و مرتب به صنّع دست بزند لحظه‌به‌لحظه، به آفریدن بنگرد، چون خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌آفریند، هر لحظه شیوه نو می‌آفریند. درست است؟

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد

شیرین‌تر و نادرتر، زان شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

تا به جاروب لا نروبی راه

نرسی در سرایِ اَلَا اللهُ

(سنایی، حدیقه‌الحقیقه، باب اوّل، در توحید باری تعالی)

شما با جاروی «لا» که هی مرتب می‌گویی این چیز ذهنی مهم نیست، نباید به مرکز ما بیاید، و اگر آمده باید این را «لا» کنی، بگویی من از جنس تو نیستم و شناسایی کنی بیندازی. خودت باید جارو دست بکنی، وقتی دیدید که خداوند با جارو این‌ها را جارو می‌کند، بقیه‌اش را جارو را از دست ایشان بگیر بگو خودم جارو می‌کنم، جارو کن همه را بریز دور.

«تا به جاروب لا» یعنی نفی، من از جنس تو نیستم، راه را جارو نکنی، نروبی، در سرای «اَلَا اللهُ» در جایی که در فضای گشوده‌شده فقط خدا هست و خدا هم تو هست، تو هم او هستی، نخواهی رسید.

خانه را من روفتم از نیک و بد

خانه‌ام پُر است از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هرچه بینم اندر او غیر خدا

آن من نبُود، بُود عکس گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)



پس شما خانه را جارو می‌کنید از همه همانیدگی‌ها که اسمش نیک و بد است، نیک و بد یعنی حالت من‌ذهنی که دویی دارد، یا بد است یا خوب است.

پس بنابراین خانه پُر شد از عشق خداوند. بنابراین در او هرچه که ما می‌بینیم بعد از آن، غیر خدا آن شما نیست، عکس من‌های ذهنی بیرون است. اگر در درون شما هیچ‌چیز نماند، واقعاً هیچ همانیدگی نماند شما آینه‌ای می‌شوید که عکس گدایان بیرون، یعنی من‌های ذهنی بیرون در آن می‌افتد و شما آن‌ها را می‌بینید که این‌ها چه آدم‌های نیازمندی هستند. شما دیگر از جنس صمد شده‌اید.

پس در درون شما اگر همانیدگی نماند شما می‌شوید آینه و می‌فهمید که یکی دیگر که آمده پیش شما او چه‌جور گدایی است، یا نه او هم مثل شما به زندگی زنده است. ولی اگر حالت گدایی در شما به‌وجود بیاید آن‌موقع می‌دانید که عکس شما نیست این، تصویر شما نیست، انعکاس از شما نیست، انعکاس یک کسی است که قرین شماست.

چو نقش را تو بروبی، خلاصه آن را فرشتگی دهی و پر و بال کروبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

اگر نقش‌ها را از درون من، تو جارو کنی، نتیجه آن را، آن که می‌ماند خودت هستی، همین خلاصه خوبی است و من هم او هستم. آن موقع به آن حالت فرشتگی می‌دهی و پر و بال فرشتگی. «کروبی» یعنی فرشتگی، یعنی آسمانی، منسوب به عالم فرشتگان. پر و بال کروبی یعنی پر و بالی که ما درمی‌آوریم وقتی که هیچ همانیدگی‌ای نماند.

پس شما فضا را باز می‌کنید او، خداوند همانیدگی‌ها را به شما می‌شناساند. شما این‌ها را هشیارانه می‌اندازید هیچ‌چیز نمی‌ماند دیگر. اگر هیچ نماند آن خلاصه‌اش است، جوهرش است، چکیده‌اش است، گزیده‌اش است. ناخالصی‌ها می‌ریزند، به آن حالت فرشتگی می‌دهی.

شما می‌دانید که گفت اگر فضا باز بشود، این خاصیت فرشتگی در ما به‌وجود می‌آید. خاصیت فرشتگی خاصیت عقل کُل را دارد. در آن موقع ما هم متوجه می‌شویم که ما واقعاً با ذهن نمی‌بینیم، در یکی از بیت‌ها هم گفت که اگر به جان او زنده بشوی، می‌بینی که علت آشوب چیست.

ما الآن حال خرابی خودمان را به همه چیز نسبت می‌دهیم به غیر از خودمان و مرکز بدمان. اگر با جان زندگی ببینیم، با عقل زندگی ببینیم، آن حالت فضاگشایی که فرشتگی به ما دست بدهد، که آن موقع به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که ذهنمان به علت همانندگی و پر از درد بودن آشفته است، ذهن ما آشفته است و ما از ذهن آشفته خودمان رنج می‌بریم. این یک مریضی است، ما داریم، ما باید روی خودمان کار کنیم، تقصیر همسر ما نیست، بچه ما نیست، پدر و مادر ما نیست، مردم نیست، ما اشکال داریم.

پس این‌ها بعد از رویدن یا جارو کردن نقش‌هاست و وقتی خلاصه و جوهر می‌ماند آن‌جا، حالت فرشتگی پیدا می‌کنیم، این حالت فرشتگی گفتم خاصیت عقل کل را دارد. درضمن می‌گوید ای خدا تو به من آن موقع پر و بال کروی می‌دهی، پس من می‌پریم از روی همانندگی‌ها، می‌پریم می‌آیم پیش تو. من حالت فرشتگی‌ام را حفظ کنم تو مستقر می‌شوی در درون من، در جان و دل من. همان چیزی که بیت اول گفته.

پس این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نقش‌ها را می‌روبد اگر فضا را باز کنید، اگر هیچ نقطه‌چین نماند خلاصه آن می‌شود فرشته، و پر و بال درمی‌آورد و دیگر از ذهن همانیده می‌پرد، هیچ چیز نمی‌ماند در ذهنمان.

فرشته‌ای کُنت پاک، با دو صد پر و بال که در تو هیچ نماند کدورت بشری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

کدورت: تاریکی، کدوری

پس اگر فضا را باز کنیم، تابش او ما را فرشته‌ای می‌کند پاک، پاک از همانندگی‌ها با دو صد پر و بال یعنی هزاران پر و بال، هزاران امکانات پریدن، نیروی پریدن که در ما دیگر هیچ‌گونه تاریکی و کدورت همانندگی‌ها نمی‌ماند، کدوری نمی‌ماند، تاریکی نمی‌ماند.

خמוש، آب ننگه دار همچو مشک درست ور از شکاف بریزی، بدان که معیوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

پس به ما می‌گوید حالا خاموش باش، نگذار توجّهت برود بیرون و هر همانندگی که می‌آید مرکز، ما یک حرف می‌زنیم و زندگی‌مان از آن‌جا می‌رود بیرون. هر همانندگی که می‌آید مرکزمان زندگی ما دزدیده می‌شود، می‌گوید آن سوراخ است، خמוש، خاموش باش، توجّهت را نگذار برود به چیزها، توجّه، زندگی زنده است، اگر چیزی خواست توجّهت را جذب کند، تو نگذار برود، بگیر، بکش ننگه دار روی خودت.

«خמוש آب نکه دار»، چون اگر توجهت می‌رود آب را هم دارد می‌برد، آب زندگی را. دیده‌اید که خیلی چیزها توجه ما را جذب می‌کنند برای این‌که این‌ها از جنس همانیدگی‌های ما هستند.

«خמוש آب نکه دار» یعنی آب زندگی را نکه دار بگذار، فضا را باز کن، بگذار انباشته بشود این هشیاری، آب، مانند مَشکِ درست، مَشکی که سوراخ نیست. اگر مَشک سوراخ داشته باشد از سوراخ آب می‌رود بیرون.

پس بنابراین اگر شما همانیدگی داشته باشید خاموش نباشید، در این صورت از آن همانیدگی‌ها آب می‌رود بیرون. هر همانیدگی که می‌آید مرکز، آب از آنجا نشت می‌کند و جمع نمی‌شود. جمع نمی‌شود، این فضا باید گشوده بشود، گشوده بشود، گشوده بشود، گشوده بشود، برای این کار توجه شما را چیزی در بیرون نباید بگیرد و نکه دارد. اگر نکه دارد می‌آید مرکزتان و از آنجا آب زندگی نشت می‌کند به بیرون، این همان موشی است که می‌دزدد دیگر.

«خמוש، آب نکه دار همچو مَشکِ درست» «ور از شکاف بریزی»، یعنی اگر از همانیدگی بریزی بدان که معیوبی، عیب داری. البته ما همه معیوبیم، برای این‌که همانیدگی زیاد داریم، اصلاً انباشتگی حضور در ما به وجود نمی‌آید، خاموش هم نمی‌شویم.

پس آگاهانه در این لحظه اگر چیزی توجه شما را می‌خواهد بدزدد، می‌گویید که این خیلی چیز شیک و جالب و این‌هاست، خیلی مطلوب است، من می‌خواهم با آن همانیده بشوم، باز هم مفتی ضرورت تویی، از خودت بپرس واقعاً ضرورت دارد توجه من را الآن یک چیزی یا یک کسی بدزدد، خواهید دیدید که ضرورت ندارد، چون اگر بیاید مشکت را دارد سوراخ می‌کند، تو را معیوب خواهد کرد، ما از قبل معیوبیم.

شما به اندازه همانیدگی‌هایتان و دردهایتان معیوب هستید. برای این‌که این‌ها سوراخ‌های مَشک شماست، از آنجاها آب می‌رود بیرون. از آن‌ور آب می‌آید، خداوند می‌فرستد، ولی از این سوراخ‌ها می‌رود بیرون.

این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در واقع نشان مَشک معیوب است و اگر شما بتوانید مرکز را عدم کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضا را باز کنید و هرچه خاموش‌تر، اگر سوراخ هم باشد آن سوراخ‌ها بسته می‌شود و دیگر آب نمی‌رود و یواش‌یواش این سوراخ‌ها را می‌بندید.



سوراخ‌ها را بستن یعنی همانندگی‌ها را شناختن و انداختن. اگر هیچ همانندگی نماند، در این صورت مشکلات درستِ درست است و توجهتان روی خودتان می‌ماند و در واقع شما به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شوید، همان برکتی که در بیت اول گفته، می‌آید مرکزتان، به دل و جانتان.

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب‌خشک‌ست باغ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

انصتوا: خاموش باشید.
لاغ: بیهوده

پس خاموش باش، بگذار آبت، آب زندگی‌ات در تو جمع بشود، بماند و از این همانندگی‌ها و دردها نشت نکند بیرون. ببین که بدنت خشک شده، مریض شده، فکرهايت خراب است، هیجان‌ات بد است، پژمرده هستی، مواظب باش بگذار آبت را خودت مصرف کنی، از سوراخ‌های مشک بیرون نرود. زندگی را خودت نگه دار که زندگی کنی. شادی را برای خودت نگه دار، نگذار شادی به وسیله سوراخ‌هایی که من‌ذهنی ایجاد کرده از بین برود. به درجه این نقطه‌چین‌ها ما مشکمان سوراخ دارد و آب زندگی از آن‌جاها نشت می‌کند بیرون.

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

شما باید واقعاً ذهنتان را تعطیل کنید از احوال دنیا. بخواهید مانند قلم در پنجه برگردان رب باشید، یعنی شما قلمی هستید در دست زندگی او می‌نویسد، بنابراین چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیستند. «خفته از احوال دنیا» یعنی برای شما نمایش ذهن اصلاً مهم نیست، مهم این است که قلمی باشید در دست زندگی و او این قلم را استفاده کند و بنویسد.

کار عارف راست، کاو نه احوال است چشم او بر کشت‌های اول است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

أحوال: لوح، دو بین

پس کار را عارف می‌کند که او دوبین نیست. چشم عارف به همانیدگی‌ها نیست که بعداً کاشته شده، کشت دوم. کشت او، درواقع چشم عارف به همین کشت اول است که «آلت» است. خداوند خودش را در ما کاشته، بنابراین هم در خودش آن کشت اولیه را می‌بیند، آلت را می‌بیند، هم در دیگران. عارف هم در خودش آلت را می‌بیند، هم آلت را در دیگران می‌بیند، این کار عارف است. برای همین موفق است.

شما هم باید این‌طوری باشید. شما نباید همانیدگی و آثار آن‌ها را در خودتان و دیگران ببینید. باید مثل عارف کشت اول را در خودتان و دیگران ببینید، یعنی در دیگران هم زندگی را ببینید. در این لحظه فضا را باز کنید از جنس زندگی بشوید، در دیگران هم همین را ببینید، نه همانیدگی‌ها و دردها و آثار آن‌ها را.

این زمان جز نفی ضدّ، اعلام نیست اندرین نشأت، دمی بی‌دام نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۷)

نشأت: آبشخور

در این لحظه غیر از این‌که ما آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و ضدّ فضای گشوده‌شده است، غیر از نفی آن هیچ راه دیگری نداریم. و در این آبشخور، در این لحظه که ما آب می‌خوریم، هیچ لحظه‌ای نیست که بی‌دام نباشد، هیچ لحظه‌ای نیست که یک چیز ذهنی نیاید مرکزمان و زندگی ما را بدزدد. تنها چاره‌ ما این است که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد آن را نفی کنیم، می‌گوییم من از جنس تو نیستم نیا مرکزم.

این طول می‌کشد؟ این آگاهی می‌خواهد؟ این تمرکز روی خود می‌خواهد؟ در خانه باید باشیم؟ پیغام را بگیریم؟ بله. مرغ خودمان باشیم؟ از جنس آلت باشیم؟ فضاگشا باشیم؟ بله. اگر نباشیم، نمی‌شود.

این بیت مهم است، می‌گوید در این لحظه غیر از نفی یا انکار آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد که غیر است، ضدّ زندگی است، ضدّ ما است، جسم است، غیر است، هیچ راه دیگری نیست. و در این لحظه که زندگی به ما زندگی می‌دهد، می‌دمد، این لحظه بی‌دام نیست. بی‌دام نیست یعنی مرتب ذهن یک چیزی را به مرکز ما می‌فرستد و وقتی می‌فرستد، زندگی ما دزدیده می‌شود، توجه ما می‌رود به آن.

عقل کُلّ را گفت: ما زاغ‌البصر عقل جزوی می‌کند هر سو نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)



عقل کلی با فضاگشایی به دست شما می‌آید و به هیچ وجه منحرف نمی‌شود. درست است؟ این‌ور آن‌ور نگاه نمی‌کند. به سو نمی‌رود، توجهش به سوها نمی‌رود عقل کل. شما فضا را باز کنید از جنس عقل کل بشوید و طغیان نکنید.

طغیان کردن در این لحظه یعنی توجهت را روی خودت نگه نداری بگذاری توجهت برود به سوها. سوها را ذهن نشان می‌دهد، اگر ذهن یک چیزی را بیاورد مرکزتان آن یک سو است. بروید سو می‌شوید عقل جزوی.

پس «عقل کل» صاف می‌رود. عقل کل یعنی چه؟ اگر شما عقل کل بشوید هر لحظه فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، می‌گویید که زندگی به من گفته فقط با گسترش با گسترش.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

انبساط یعنی راه مستقیم، چون مرکز عدم است. توجه کنید ما این غزل را خواندیم گفت که خلاصه خوبی را و پادشاه زیبایی را می‌خواهیم بیاوریم به دلمان، به جان و عقلمان. یا از قبل آمده می‌خواهیم کشف کنیم، می‌خواهیم ببینیم و گفت چرا نمی‌بینیم. خب این‌ها هم در واقع توضیحات آن‌هاست.

فضا را باز می‌کنیم، عقل کل طغیان نمی‌کند مستقیم می‌رود. فضا باز، باز، باز، باز. منقبض، منقبض، منقبض این عقل جزوی است. بعد چرا منقبض؟ برای این‌که یک سو آمد. سو جهت فکری است که ذهن ما می‌برد به مرکز ما. آن موقع عقل جزوی اگر یک سو نظر کردیم، دفعه بعد لحظه بعد سویی دیگر، لحظه دیگر سویی دیگر، از این حالت ذهنی به حالت ذهنی دیگر، این نمی‌شود. «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» این است:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

اگر چشم خطا نکند، باید همیشه عدم باشد مرکزمان، یعنی با چشم او ببینیم، اگر قرار باشد خطا نکنیم، ولی از حد بگذرد ما دید جسمی داریم.

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مُجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفتی: فتوا دهنده

این بیت می‌تواند خیلی کمک کند. خیلی جاها می‌توانید شما از خودتان بپرسید که آیا این ضرورت دارد؟ مثلاً ضرورت دارد که من توجهم برود به چیز دیگری الآن، غیر از فضاگشایی؟ نه.

ضرورت دارد من طغیان کنم؟ ضرورت دارد من عقل کل را بگیرم، عقل جزوی خودم را به‌کار ببرم؟ ضرورت دارد من دردهایم را نگه دارم؟ ضرورت دارد مقاومت کنم؟ ضرورت دارد قضاوت کنم؟ ضرورت دارد من مسئله درست کنم؟ ضرورت دارد مَشک من سوراخ باشد؟ همانندگی‌ها بیاید مرکز و هر همانندگی یک سوراخ است. مَشک من ضرورت دارد سوراخ باشد یا بی‌سوراخ باشد؟ آب زندگی من از این سوراخ‌ها برود بیرون، هیچ‌چیز در مَشک من نباشد که من بخورم؟! نه ضرورت ندارد.

گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲)

چل ساله: چهل ساله

هر همانندگی یک موش است، کل همانندگی‌ها یک موش بزرگی است. این همه شما طاعات کردید، اعمال خوب انجام دادید. پس کو؟ چهل سال است دارید عمل می‌کنید، عمل خیر می‌کنید. اگر از طریق این همانندگی‌ها دزدیده نمی‌شود، پس چرا جمع نشده گندم یا هشیاری، هشیاری حضور در شما؟ پس موش وجود دارد. هر همانندگی یک موش است و می‌دزدد.

هیچ کُنْجی بی‌دَد و بی‌دام نیست جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوان درنده و وحشی

هیچ گوشه‌ای بدون دَد و دام نیست. دَد و دام نماد من‌ذهنی است. اگر شما من‌ذهنی داشته باشید، هیچ‌جا نمی‌توانید بروید در این دنیا از نظر مکان جغرافیایی، از نظر مکانی و جغرافیایی که راحت باشید، مگر فضا را باز کنید و بروید به «خلوت‌گاه حق». آرامش را فقط آن‌جا پیدا می‌کنید.

پس باید همانندگی‌ها را بشناسید بیندازید، بیندازید، بیندازید و آن جوهر برکت و پادشاه زیبایی بیاید به عقل و جانتان و مرکزتان. فضا باز بشود، باز بشود، او خودش را مستقر کند، وگرنه من ذهنی را نگه دارید، دد و دام در همه‌جا شما را اذیت خواهد کرد.

چون به هر فکری که دل خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند بُرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۵)

پس توجه می‌کنید به هر فکری که دل می‌سپاریم، یعنی هر فکری که می‌آید به دل ما چیزی از ما دزدیده می‌شود. این تمثیل مولاناست. اما این دو بیت هم هست:

بارِ بازرگانِ چو در آبِ اوفتد دستِ اندر کالهٔ بهترِ زند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۸)

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب ترکِ کمتر گوی و، بهتر را بیاب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۹)

کاله: کالا

می‌گویند بار بازرگان اگر به دریا بیفتد و آب آن را ببرد، بالاخره آن کالایی را که بهترین است آن را برمی‌دارد دیگر، ولی اگر آن شما می‌بینید که همهٔ همانندگی‌های شما که به شما اضافه شده این‌ها را همه آب می‌برد. بهترین کالای شما چیست؟ کالای حضور است که می‌توانید با خودتان ببرید.

«چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب»، «ترک کمتر گوی»، یعنی اگر همه را آب خواهد برد «ترک کمتر گوی». شما هم همان اول هم که صحبت کردیم جان شما بهتر است یا این همانندگی‌ها؟ شما می‌گویید که من آن چیزهایی که ارزشش کم است می‌اندازم دور، دستم را از آن‌ها می‌کشم، یعنی همین همانندگی‌ها، «بهتر» در این مورد همین هشیاری حضور هست، فضاگشایی هست، زنده شدن به خداوند هست، من این را برمی‌دارم. همه را آب خواهد برد.

بار بازرگان ما، یعنی شما به آب افتاده، چیزی نمی‌توانی برداری، پس بهتر است که بار خوب را برداری، کیفیت بالا را برداری، تمثیل مولاناست. مثال می‌زند که اگر بالاخره یک چیزی با خودت می‌توانی برداری، همهٔ بارت



«جُست دُلْدُلِ دل» یعنی دل سوارِ دل می‌شود. می‌گوید این مَرکَبِ دل، یک مرکبِ سریعی است، یعنی درست مثل این که یک نفر مثلاً با اُلَاغِ مسافرت می‌کرده، یک دفعه متوجه می‌شود سوار هواپیما هم می‌تواند بشود و این هواپیما خیلی سریع است. ما تا حالا با ذهن جلو می‌رفتیم، هی فضاگشایی کردیم فضاگشایی کردیم، همین غزل را خواندیم، همه را توضیح دادیم، همه را هم عمل کردیم، هر کدام هم یک تغییری در ما داده و الآن متوجه می‌شویم که اِ اِ یک وسیلهٔ ثقلیهٔ دیگری این‌جا بوده ما نمی‌دیدیم. این همان بیت اول است، این همین جوهر است، خیر و برکت است و پادشاه زیبایی که عقلِ جانِ ما به‌صورت سکون و سکوت آمده، همیشه هم در کار بوده، اما ما فکر نمی‌کردیم که می‌توانیم سوار این دل بشویم.

فهمیدیم که الآن ما به‌عنوان «آلت» سوارِ دل یا سوارِ همان آلت می‌شویم، خودمان می‌شویم، مرغِ خودمان می‌شویم، از جنس آلت می‌شویم. می‌گوید می‌خواهی زود برسی آن‌جا، این آفتاب زود طلوع کند، سوارِ دل شو، سوارِ مرکبِ دل شو، یعنی هشیاری روی هشیاری.

یواش یواش متوجه می‌شوید که بابا این همانیدگی‌ها می‌آید مرکز ما، ما برحسب آن می‌بینیم، یک هشیاری جسمی می‌آید، این اصلاً به درد نمی‌خورد، این همه‌اش حرف می‌زند، یک چیزِ ذهنی است، هی این کوچک می‌شود، بی‌رمق می‌شود، بزرگ می‌شود، بعضی موقع‌ها خوشحال است، بعضی موقع‌ها غمگین است، حالش گرفته می‌شود، با وضعیت‌ها تغییر می‌کند.

ولی من از جنس خداوند هستم، خداوند که احوالش مثل من نیست که! این است که اشکال دارم من مثل این‌که. پس از فضاگشایی، فضاگشایی فضاگشایی، یک دفعه می‌بینید همین که می‌گفت دیگر، سوارِ اسب می‌شوید، هشیاری روی هشیاری، دیگر نمی‌روی ذهن، بگویی کو؟ وقتی سوارِ هشیاری روی هشیاری شد، دیگر این طبیعی می‌شود می‌روی جلو دیگر. درست است؟

این درست معادل همین است که می‌گوییم «حکم حق گسترده بهر ما بساط»

حُکْمِ حَقِّ گُسْتَرْدِ بَهِرِ مَآ بَسَاطِ

کِه بَگُوید از طَرِیقِ اِنْبَسَاطِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

این راه مستقیم این است که دائماً ما با فضاگشایی جلو برویم. چرا؟ با چشم او می‌بینیم، با گوش او می‌شنویم، او دارد می‌رود جلو. هشیاری روی هشیاری، یعنی او دارد می‌رود جلو، دیگر من ذهنی تعطیل شد، خاموش شد، از بین رفت. چون بیت قبل هم می‌گفت خاموش کن. «خמוש، آب نگه دار همچو مشکِ درست»

خَمُوش، آبِ نگه دار همچو مَشکِ دُرست ور از شکاف بریزی، بدان که مَعیوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

خاموش کردیم، خاموش کردیم، خاموش کردیم، بالاخره یک وسیلهٔ نقلیه‌ای آن‌جاها بوده ما نمی‌دیدیم، یک‌دفعه آن را دیدیم، می‌گوییم آ وسیلهٔ نقلیه این بوده آن نبوده. خب این تبدیل باید فردی صورت بگیرد.

یک واقعاً علتِ فلج‌کننده فکر کردن برحسب ذهن است، پیدا کردن این چیزها برحسب ذهن است، شما باید بگویید من عاجز هستم در این مورد، درست است که شما خیلی زیرک هستید و فکرتان خوب کار می‌کند، در این زمینه شما بگویید من عاجز هستم، من فقط ناظرم، خاموش باشم، فضا باز کنم، حواسم به خودم باشد، با کسی کار ندارم، روی خودم کار می‌کنم، هی فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، یک‌دفعه آن مرکبِ سریع را، چُست را که این‌جا گفته «دُلْدُلِ دل»، دُلْدُلِ دل درواقع همان بُراق است.

این می‌خواهد بگوید که آن حضرت رسول که به معراج رفته همچون وسیلهٔ نقلیه‌ای نبوده، هشیاری‌اش سوار هشیاری‌اش شده، همین. او مرکب را دیده، سوار شده و یک‌دفعه وسیع شده، شما هم، چرا می‌گوید چُست؟ برای این‌که اگر هشیاری سوار هشیاری بشود، این خیلی سریع جلو می‌رود دیگر. ما هی از من ذهنی فضاگشایی می‌کنیم، دوباره می‌رویم من ذهنی، فضاگشایی می‌کنیم، می‌رویم من ذهنی، آن چیزی که درست می‌کنیم بعد خراب می‌کنیم، یک خرده از رحمت ایزدی برخوردار می‌شویم بعد خودمان خودمان را محروم می‌کنیم. هی منبسط می‌شویم، ده برابر آن منقبض می‌شویم، این طوری نمی‌شود.

خب این حالت افسانهٔ من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] مرکب دل را نمی‌بیند، فضاگشایی کردید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، منبسط شدید، منبسط شدید، منبسط شدید، بالاخره مرکب دل را دیدید، سوارش شدید، فوری به مقصد رسیدید، بیت اول اجرا شد.

که بیت اول می‌گفت:

خدایگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

الآن عملاً مستقر شد در شما، چرا؟ دلدل سریع‌السير دل را دیدید سوارش شدید، در واقع دل سوار دل شد و رسیدید به مقصد زودی. بی‌ارزش بودن، بی‌اثر بودن فکرهاى من‌ذهنى را دیدید، بی‌اثر بودن سبب‌سازى ذهن را دیدید، جدی نبودن فکرها را دیدید، این‌که وضعیت‌ها تغییر می‌کنند، جدی نیستند، بازی هستند این را دیدید، تماشا می‌کردید، خرابکاری من‌ذهنى را دیدید که چه‌جورى این دنبال مسئله‌سازى است و چون می‌بینید جلوی‌ش را گرفتید. مسئله‌سازى‌اش را گرفتید، دشمن‌سازى‌اش را گرفتید.

پس از یک مدتی ممکن است شما اصلاً دشمن دیگر نداشته باشید، چرا؟ فکر نمی‌کنید کسی دشمن شماست، شما اصلاً میل نمی‌کنید پشت سر کسی حرف بزنید، کسی را کوچک کنید، همه را می‌خواهید بزرگ کنید، چرا؟ برای این‌که آن‌ها از جنس آست هستند.

اصلاً سبک زندگی و دیدتان عوض می‌شود. مال شما نیست، مال همان زندگی است، می‌گوید من خیر و برکت هستم، من زیبایی هستم، شما هم همین می‌شوید، شما خیر و برکت را اگر توانستید بدهید می‌دهید، نتوانستید خب می‌روید دنبال کارتان.

دیگر آن ابزارهایی که بد دیگران را بگویم، خودم را بزرگ کنم، خودم را مقایسه کنم، عیب و ایراد بگیرم، قضاوت کنم، عیب بگیرم، عیب بگویم تا خودم برتر دیده بشوم، این چیزها رفته دیگر. این‌ها همه‌اش عشوه‌های من‌ذهنى بود.

قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود وز دامگاه صعب به یک تک عبّر کنند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکب هشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

صعب: سخت و دشوار

تک: ناختن، دویدن، حمله

عبّر کردن: عبور کردن و گذشتن



همین را می‌گوید، آن کسانی که سوار بُراق بصیرت، یعنی دیدِ عدم، سفر می‌کنند، بدون ابر و غبار من‌ذهنی فوراً آن ماه را می‌بینند، خدا را می‌بینند و دانه‌های شهوتی، یعنی همانیدگی‌ها را می‌بینند به آن‌ها آتش می‌زنند، می‌سوزانند، نگاه می‌کنند، می‌شناسند آن‌ها می‌افتند و واهمانش صورت می‌گیرد، زندگی به‌تله‌افتاده آزاد می‌شود، از «دامگاه صعب» از دامگاهِ مشکل، یعنی از من‌ذهنی به یک حمله عبور می‌کنند.

همین بُراق این‌جا آمده، بُراق اسب تندرو، مرکب هشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

پس معلوم شد بُراق واقعاً اسبی یا وسیلهٔ تقلیه‌ای نبوده، یک کسی فضا را باز می‌کند، در درونش مرکبی می‌بیند به نام هشیاری که گفت بُراقِ دل یا دُلْدُلِ دل، سوارش می‌شود، هشیاری روی هشیاری سریع از این عالم می‌تواند رد بشود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی خواهیم خواند در ارتباط با ابیات غزلی که خواندیم.

ای بی‌خبر، برو که تو را آبِ روشنی‌ست
تا وارهد ز آب و گِلت، صَفَوَتِ صفا

زیرا که طالبِ صفتِ صَفَوَتِ است آب
و آن نیست جز وصالِ تو با قُلُومِ ضیا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

صَفَوَت: خلوص، پاکی
صفا: پاکی، روشنی
قُلُوم: دریا
ضیا: نور

پس صَفَوَت یعنی خلوص و پاکی. صفا هم به همین معنی است، صفا به معنی نابی هست، اشاره می‌کند به هشیاری خالص. قُلُوم یعنی دریا. ضیا یعنی نور.

«ای بی‌خبر» یعنی ای کسی که من ذهنی داری، هشیاری جسمی داری و در زمان مجازی هستی، با یک من مجازی زندگی می‌کنی، تصویر ذهنی داری، مرکزت همانیده است، ای بی‌خبر برو یک علاجی بکن، یک کاری بکن که خبر از یک چیزی نداری که مهم‌ترین درواقع کیفیت است، جوهر است برای شما، که در این غزل گفته «خلاصه خوبی» و «خدایگان جمال» گاهی اوقات می‌گوییم سکون و سکوت.

«ای بی‌خبر برو که تو را» یک هشیاری روشنی وجود دارد. این هشیاری روشن همین هشیاری حضور است. اگر شما از این هشیاری که ناب است که درواقع فضای گشوده شده است، استفاده کنی، هشیاری نظر است، استفاده کنی، دراین صورت این هشیاری ناب از آب و گل می‌رهد. پس ما یک هشیاری روشنی داریم که فعلاً جذب همانیدگی‌ها است و انسانی که در ذهن زندگی می‌کند و من ذهنی دارد، از آن بی‌خبر است.

شما اول بفرمایید از خودتان سؤال کنید که من از یک چنین هشیاری‌ای که ناب است، خالص است و اگر آن در من باشد، من می‌شوم هشیاری ناظر و مرکز عدم پیدا می‌کنم، عینک‌های همانیدگی می‌رود کنار، من این هشیاری را می‌شناسم یا نه؟ یا از آن بی‌خبر هستم؟ اگر بی‌خبر هستیم، مولانا می‌گوید باید خبردار بشوید. ای بی‌خبر برو فکر کن، تأمل کن که تو یک هشیاری روشنی داری. «تا وارهد ز آب و گِلت، صَفَوَتِ صفا» که این آب روشن از فضاگشایی و مرکز عدم، خودش را به تو نشان می‌دهد.

«زیرا» برای این که «طالبِ صِفَتِ صَفَوَتِ است آب». آب زندگی، آب حیات، هشیاری، خداوند از ما طلب هشیاری خالص را می‌کند، نه هشیاری همانیده، نه هشیاری جسمی، هشیاری نظر، گنج حضور.

زیرا که طالبِ صِفَتِ صَفَوَتِ است آب وآن نیست جز وصالِ تو با قُلُومِ ضیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

صَفَوَت: خلوص، پاکی
صفا: پاکی، روشنی
قُلُوم: دریا
ضیا: نور

قُلُومِ یعنی دریا. ضیا یعنی نور. «قُلُومِ ضیا» یعنی دریای نور، دریای یکتایی، یعنی خداوند، دریای هشیاری.

پس هر موقع فضا را باز می‌کنیم، ما متصل می‌شویم با دریای نور، دریای هشیاری. پس در ما یک صفت خالص هست، یک صفت صَفَوَتِ هست، یک پاکی هست. الآن مرکز ما اگر جسم است، آلوده هستیم ما، این هشیاری آلوده است.

«زیرا که طالبِ صِفَتِ صَفَوَتِ است آب»، شما می‌توانید بگویید خداوند طالبِ صِفَتِ نابیِ هشیاری در ما است، یعنی هشیاری ما باید عوض بشود. و این «صِفَتِ صَفَوَتِ» یا نابی، جز وصالِ ما با «قُلُومِ ضیا» چیز دیگری نیست. پس وقتی فضا را باز می‌کنید، شما وصل می‌شوید واقعاً. وقتی مرکز عدم می‌شود، اتصال شما با خداوند برقرار می‌شود. پس زندگی به‌طور کلی دنبال این صفت نابی در شما است، نابیِ هشیاری، نه هشیاری جسمی.

مر عَسَس را ساخته یزدان سبب

تا ز بیم او دود در باغ، شب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳)

ببند آن معشوقه را او با چراغ

طالب انگشتی در جوی باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴)

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس

با ثنای حق، دعای آن عَسَس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵)

عَسَس: داروغه
ثنا: حمد و ستایش

این سه بیت به شما می‌گوید که بی‌مرادی‌ها و دردهای حاصل از من‌ذهنی که همه این‌ها به داروغه تشبیه شده، چون داروغه همیشه منشأ شر بوده قدیم.

عَسَس یک جوانی را دنبال می‌کند. و از ترسِ عَسَس جوان می‌پرد به یک باغی از ترسش، بعد در باغ معشوقه‌ای را می‌بیند که مدت‌ها دنبالش می‌گشته، پیدا نمی‌کرده. بعد متوجه می‌شود که این معشوقه در جوی آب دنبال انگشتری است، برای این آقا. درست است؟ این جوان، حالا «آقا» که می‌گوییم، یعنی «جوان»، چه مرد چه زن فرقی نمی‌کند.

پس یعنی چه این؟ تمام این ناملایمات، ناهماهنگی‌ها، بی‌مرادی‌ها، دردها تشبیه می‌شود به یک داروغه که شما را دنبال می‌کند و شما می‌دوید بالاخره فضا را باز می‌کنید. چون هر طرف می‌دوید، عَسَس می‌خواهد بگیرد، داروغه می‌خواهد بگیرد، بنابراین فضا را باز می‌کنید، می‌پرید توی باغ یکتایی، توی فضای گشوده‌شده. وقتی با آن هشیاری می‌بینید، متوجه می‌شوید که معشوقه یا خداوند در جوی آب زندگی دنبال انگشتری حضرت سلیمان است که انگشت شما بکند، شما شاه بشوید. یعنی همیشه مشغول بوده خداوند شما را شاه کند، شما را امیر کند و شما نمی‌دانستید، همین‌که وارد باغ شدید، متوجه شدید.

اگر این‌طوری باشد، شما آن موقع می‌گویید که چقدر خوب بود این دردها، چقدر این بی‌مرادی‌ها خوب بود. برای این‌که سبب شد من هر جهتی می‌روم، داروغه دنبال می‌آید، هر جهتی می‌روی، درد ایجاد می‌شود، جهتی نیست بروی، بنابراین خودبه‌خود فضا باز می‌شود، شما می‌پرید به باغ. وقتی آن هشیاری می‌آید، چه چیزی را می‌بینید در آن‌جا؟ همان سه‌تا شعر قبل، همان نابی را می‌بینید، همان اصل خودتان را می‌بینید، مرغ خودتان می‌شوید، فضا را باز می‌کنید. درست است؟ فضا را باز بکنید، می‌بینید که همه‌اش تقصیر خودتان بوده، خداوند دائماً دنبال انگشتری سلیمان بوده که شما را سلیمان کند، اگر حقیقتاً الآن فضا باز بشود و متوجه بشویم بیت اول غزل که «خلاصه خوبی» یعنی منبع خوبی، جوهر خیر و برکت و منبع زیبایی، پادشاه زیبایی می‌خواهد به دل شما بیاید، یک‌دفعه می‌گویید که چقدر خوب بود این دردهایی که کشیدم، این بی‌مرادی‌ها، بالاخره من را به دلبر رساند. این شخص هم «قرین می‌کرد» یعنی مرتب دعا می‌کرد «از ذوق آن نفس».

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس

با ثنای حق، دعای آن عَسَس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵)



عَسَس: داروغه
ثنا: حمد و ستایش

یعنی همه‌اش به آن عَسَس دعا می‌کرد، چه خوب شد مرا دنبال کردی، اذیت کردی که من بپریم به باغ و معشوق را در آنجا ببینم، مدت‌ها با ذهنم دنبالش می‌گشتم. این نشان می‌دهد که اگر کسی با ذهنش به صورت معشوق ذهنی بروی، این قدر عسس ذهن دنبالش می‌کند، اذیتش می‌کند تا بالاخره از ذهن و سبب‌سازی بپرد بیرون و در باغ یا فضای گشوده‌شده خداوند را ملاقات کند، متوجه بشود که خداوند «رحمت اندر رحمت» بوده، شادی بعد از شادی بوده، بیست و چهارساعته لحظه‌به‌لحظه حواسش این بوده که انگشتری امیری را انگشت این شخص بکند. و همان‌جا بوده، توی باغ بوده، در فضای گشوده‌شده بوده و این شخص توی ذهنش می‌گشته و چقدر عسس من ذهنی اذیت کرد. حالا به آن حالتش هم راضی بود و دعا می‌کرد چقدر خوب شد مرا دنبال کردی، اذیت کردی، این دردها را پیش آوردی، یعنی دردهای گذشته‌تان بخشیده می‌شود.

اگر شما الآن فضا را باز کنید، واقعاً باز کنید، حتماً دردهای گذشته‌تان را خواهید بخشید، حتماً خواهید گفت که این‌ها سبب شدند من روی بیاورم مثلاً به مولانا، مولانا کمک کرد من باغ درونم را ببینم. پس دردهایی که در گذشته، حتی حال به شما وارد می‌شود، یک مقصود دارد فقط، شما بپرید به فضای یکتایی توی باغ و آن هم با فضای گشوده‌شده روی می‌کند به شما.

این طوری بگوییم، همیشه انقباض، انقباض، انقباض، انقباض، انقباض، انقباض، انقباض، همه این‌ها درد، عسس دنبال‌تان بوده، یک دفعه یک دفعه حالا شاید یک فیضی هست بدون اطلاع شما یک دفعه فضا باز می‌شود، خودش را به شما نشان می‌دهد. شما می‌پرید آن‌جا. دیگر سو نمی‌روید، انقباض نمی‌کنید، منقبض نمی‌شوید. یک دفعه می‌بینید که اوضاع آن طوری که می‌دیدید نیست. خداوند دشمن شما نبوده، رحمت اندر رحمت بوده، ولی چون شما من مجازی داشتید، در فضای مجازی بودید و در زمان مجازی بودید، دید مجازی داشتید، غلط داشتید، عسس دنبال‌تان بوده، عسس دیگر توی باغ نیامد. برای این‌که عسس، اذیت‌کننده در ذهن، نمی‌تواند باغ یکتایی بیاید. این هم یک مطلب.

می‌گوید:

من چه غم دارم که ویرانی بُود؟
زیر ویران، گنج سلطانی بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۴)

غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر

همچو موج بحر جان، زیر و زبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۵)

زیر دریا خوش‌تر آید، یا زبر؟

تیر او دلکش‌تر آید، یا سپر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۶)

درست است؟ شما الآن می‌گویید من غصه ویران شدن پارک ذهنی را ندارم. این‌طوری که من ذهنی چیزها را چیده، من کنترل می‌کنم و عسس هم من را اذیت می‌کند، من اصلاً مهم نیست، این ویران بشود، شخم زده بشود. ذهن هم هویت‌شده من شخم زده بشود. اگر ذهن هم هویت‌شده من، پارک ذهنی من شخم زده بشود، زیرش گنج سلطانی است. درست است؟ گنج حضور است.

گنج سلطانی چیست؟ یعنی همین سکون، همین سکوت، همان جنسی که جوهر خیر و برکت است، پادشاه زیبایی است، زیر این ظاهراً پارک منظم من ذهنی من است. این باید شخم زده بشود و شخم زده بشود، من غرق دریای یکتایی بشوم. درست است؟ و می‌گوید مانند بحر جان زیر و زبر بشوم. من تمام الگوهایم به هم بریزد.

شما آیا به‌عنوان غرق حق، می‌خواهید غرق‌تر بشوید؟ می‌خواهید الآن فرض کن بیست درصد هشیاری جسمی دارید، هشتاد درصد هشیاری حضور، حالا فرض می‌کنیم، شما می‌خواهید هشتاد درصد هشیاری حضور، نود درصد بشود؟ صد درصد بشود؟ شما دیگر مثل ماهی در اقیانوس یکتایی شنا کنید؟ اصلاً به ذهن دیگر نیاید؟ با دید ذهن نبینید؟ می‌خواهید؟ باید بخواهید، اگر نمی‌خواهید باید هشیار بشوید.

می‌گوییم من روزبه‌روز می‌خواهم از این نظم و سبک زندگی من ذهنی، بیایم بیرون. یادمان باشد بیت اول غزل گفته خداوند در دل و جان شما می‌خواهد بیاید و این جوهری است که از آن دائماً خیر و برکت می‌آید. پس شما هم بگویید که آیا از من هم خیر و برکت به جهان می‌رود؟ من خودم این را تجربه می‌کنم؟ سؤال کنید از خودتان. این‌ها سؤالات خوبی است. آیا من به گنج سلطانی، به همان صفوت صفا، هشیاری خالص، ندیدن برحسب همانیدگی‌ها دست یافته‌ام؟

الآن از شما می‌پرسد که زیر دریا بهتر است یا بالای آن؟ بالای آن که خس و خاشاک است! بالایش همین چیزهای ذهنی است. زیرش گوهر است. خب معلوم است ته دریا تمثیلش، گوهر است، مروارید است. هرچه غرق‌تر

می‌شوید، مرکز شما عدم‌تر می‌شود، هشیاری جسمی می‌آید پایین. برای همین می‌گوید زیر دریا خوش‌تر است؟ یا زبرش، سطحش؟

تیر او که به شما می‌خورد، تیر او که به همانیدگی می‌خورد، این دلکش‌تر است به نظر شما؟ دلنشین‌تر است؟ برای این‌که به هر همانیدگی که تیر او می‌خورد یعنی شناسایی می‌شود به وسیله شما، انداخته می‌شود. خب معلوم است، شما آزادتر می‌شوید. تیر او دلکش‌تر است یا سپر مقاومت شما که شما بپوشانید و مقاومت کنید نگذارید؟ تیر او دلکش‌تر است که نشانه می‌گیرد همانیدگی‌ها را، شخم می‌زند، شما می‌گذارید بزند و شما غرق‌تر بشوید.

پس هیچ مقاومتی نمی‌کنید در این‌که زندگی الآن به شما پیغام می‌دهد، در خودتان حاضر هستید و پیغامش به صورت بی‌مرادی من‌ذهنی و با مرادی شما است.

می‌دانید مراد چیست دیگر؟ مراد این است که شما به این جوهری که در غزل خواندیم که منشأ خیر و برکت است و به دل و جان و عقل شما آمده، شما آن را ببینید و از طریق آن فکر و عمل کنید.

تیری که او به سوی همانیدگی‌های شما رها می‌کند، به نظر شما دلکش‌تر است، لذت بخش‌تر است؟ یا سپری که شما ایجاد می‌کنید که به شما نخورد، به همانیدگی نخورد، اگر خورد آن را جایگزین می‌کنید، همانیدگی را می‌خواهید نگه دارید؟

خب همانیدگی را می‌خواهید نگه دارید، دچار درد می‌شوید. وقتی می‌اندازید، در شما این هشیاری خالص آزاد می‌شود. پس شما می‌گویید نه، من لحظه به لحظه می‌خواهم تیر او به همانیدگی‌های من بخورد و من دردم می‌آید. هر آن‌که می‌گوید تو را بیازرد، شیخ و واعظ توست.

می‌گوید خداوند با نشانه گرفتن همانیدگی شما، به شما یک لطفی می‌کند. شما این را لطف می‌بینید؟ یک دفعه یک چیزی درد می‌آید، متوجه می‌شوید که | من این‌جا همانیدگی دارم. شما الآن شکر می‌خواهی بکنی یا غمگین می‌خواهی بشوی؟ نه، تیر او دلکش‌تر است.

پاره‌کرده و سوسه باشی دلا

گر طرب را بازدانی از بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۷)

بازدانستن: تشخیص دادن و فرق گذاشتن



وسوسه این میل شدید ما به پریدن از یک فکری به یک فکر دیگر است. برای این که ما در ذهن فکر می‌کنیم با تندتند فکر کردن به خوشبختی خواهیم رسید، به هدف‌های عالی خواهیم رسید، همین‌طور به خدا خواهیم رسید. ما متوجه نمی‌شویم که با تندتند فکر کردن، ما فقط بیهوش‌تر می‌شویم و در فکرهایمان بیشتر گم می‌شویم و این‌جور فکرها که همانیده هست، درد ایجاد می‌کند و ما بدون این که بفهمیم، با دردها هم همانیده می‌شویم، پس در دردهای خودمان هم گم می‌شویم.

شما می‌بینید دردها که زیاد می‌شود، ما بیهوش‌تر می‌شویم و هرچه تندتندتر فکر می‌کنیم، زندگی نمی‌تواند به ما پیغام بدهد، بدهد هم نمی‌فهمیم، نمی‌توانیم بشنویم پیغام را.

شرط دیدن یا شنیدن پیغام زندگی حاضر شدن در این لحظه است. کسی که در وسوسه باشد، فکر بعد از فکر، این که حاضر نیست که! حاضر آن است که پاره بشود این و شما روی پای زندگی بایستید. به‌عنوان زندگی یا هشیاری، به هشیاری سوار بشوید. بیت آخر غزلمان.

پاره‌کردهٔ وسوسه باشی دلا

گر طرب را بازدانی از بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۷)

بازدانستن: تشخیص دادن و فرق گذاشتن

ببینید من‌ذهنی طرب را از بلا نمی‌تواند فرق قائل بشود. مثلاً شما به مراد من‌ذهنی می‌رسید، می‌گویید این طرب است به به به! اما اگر تیری به همانیدگی بخورد، می‌گویید این بلا است. این تشخیص اصلاً درست نیست. طرب برحسب همانیدگی، طرب نیست. بلا هم به تفسیر من‌ذهنی‌ای که الآن تیر به همانیدگی خورده، بلا نیست.

شما آیا یک بی‌مرادی که الآن آدم با آن روبه‌رو می‌شود، به نظر شما بلا است؟ و اگر یک همانیدگی زیاد بشود، این طرب است؟ این‌طوری فکر می‌کنید؟ نه، خیلی جاها بلا طرب است، طرب بلا است.

خوشی‌ای که ما از هر همانیدگی می‌گیریم، این بلا است، ما طرب می‌بینیم. و بی‌مرادی‌ای که به‌وسیلهٔ من‌ذهنی برحسب همانیدگی‌ها دیده می‌شود، بلا دیده می‌شود، این طرب است. برای همین می‌گوید که تو فرق بین بلا و طرب را بدان، اگر بدانی، یک‌دفعه دیدت عوض می‌شود.

می‌گوید هر بی‌مرادی طرب است. چرا؟ سبب می‌شود من فضا را باز کنم، بپریم به باغ و عسس را دعا کنم. هر بی‌مرادی قلاووز بهشت است، پس بلا نیست. هر تأیید و توجهی که از مردم می‌آید، یا یک خوشی‌ای که از بیرون



می‌آید، به یک چیز مادی رسیدم که با آن همانیده هستم، این را طرب می‌دانم، این طرب نیست، من دارم به تله می‌افتم، این بلا است. شما این را می‌دانستید؟ خب بقیه‌اش، همین:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوان‌مرد، جوان

خَلَعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه.

البته این بیت‌ها را حفظ هستید دیگر شما. شما باید در خودتان حاضر باشید با فضاگشایی، نه در وسوسه فکر، فکر بعد از فکر، گم شدن در آن. حاضر باش در خود ای جوان که خداوند شما را در خانه پیدا کند، وگرنه این لطف را، این جایزه را، این خلعت را بازپس می‌برد، این هدیه را، در این‌جا مجازاً «خلعت» هدیه است.

خداوند لحظه‌به‌لحظه به ما جایزه می‌دهد، هدیه می‌دهد. هدیه اکثرش به صورت بی‌مرادی و زدن همانیدگی‌های ما است. وقتی با تیر می‌زند همانیدگی‌های ما را، شما این را بلا ندانید، این هدیه است. و هرچه شیره شما از همانیدگی می‌کشید، این بلا است، این گرفتاری است.

ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

خَلَعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه.

دیگر می‌دانید این‌ها را.

گر مرادت را مذاق شکرست

بی‌مرادی نی مُراد دلبرست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۸)

هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال

خونِ عالمِ ریختن، او را حلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۹)

مذاق: طعم، مزه

خب مراد من ذهنی ما که از همانیدگی‌ها می‌گیرد، وقتی به آن می‌رسیم، وقتی به یک چیزی می‌رسیم که همانیده هستیم، به نظر می‌آید که مثل شکر شیرین است، ولی این اشتباه است.

معنی‌اش این نیست که شما هدف بگذارید به هدف‌هایتان برسید، یا زمان‌بندی کنید، یا شب و روز کار کنید به یک چیز مادی برسید. صحبت سر این است که به یک چیز مادی که دنبالش می‌روید، از آن می‌خواهید هویت بگیرید؟ مثلاً ما می‌خواستیم هزارتا برنامه اجرا کنیم، اجرا کردیم از آن هویت گرفتیم؟ نه. به آن هم رسیدم، شکر هم می‌کنیم، بسیار رضا هم داریم، شکر، شکر، شکر، مرتب می‌کنیم، می‌گوییم که خدایا ممنون هستیم، شاکریم که تو اجازه دادی، امکاناتش را فراهم کردی این هزارتا برنامه اجرا بشود، اگر تو کمک نمی‌کردی نمی‌شد، ما با من ذهنی‌مان نمی‌توانستیم کار کنیم. همه این‌ها را می‌فهمیم، ولی با آن همانیده هستیم؟ نه، نه نیستیم. از آن شیره می‌کشیم؟ نه. توجه می‌کنید چه می‌گوییم؟

این هدف گذاشتن، به هدف رسیدن خیلی خوب است. نظم داشتن، شبانه‌روز کار کردن، شما می‌خواهید از بیست و چهار ساعت شانزده هفده ساعت کار کنید، کسی به شما ایراد نمی‌گیرد، ولی برای همانیدگی کار نکنید، برای مرکز جسمی کار نکنید. فضا را باز کنید، با هشیاری حضور، مرکز عدم، همیشه با فضاگشایی کار کنید. خواهید فهمید که چه جوری کار باید بکنید، برای چه باید کار بکنید. وقتی یک چیزی را به دست آوردید، آیا این مرادِ دلبر بوده یا مراد شما بوده؟

می‌گوید مرادات من ذهنی مذاقِ شکر دارد، مزه شکر دارد، شما بگویید، و بی‌مرادی را دوست ندارد، چون من ذهنی با مراد می‌خواهد برود بالا، بگوید من برتر هستم. شما ببینید به مراد می‌رسید قدتان بلندتر می‌شود؟ می‌خواهید بگویید من از شما برتر هستم؟ این را مایه کبر و غرور و خودفروشی و همه این‌ها می‌کنید؟ نه نباید بکنید. اگر هم هویت شده باشید، می‌کنید و به آن می‌چسبید. گاهی اوقات ما به یک مقامی می‌رسیم که اصلاً به ما نمی‌آید، ما بنابه قانون جبران نمی‌توانیم آن کار را انجام بدهیم، ولی رهائش نمی‌کنیم چون از آن هویت می‌گیریم، «من» درست کردیم.

همین دیگر! این مزه شکر دارد، شیرین است، اما بی‌مرادی، خداوند آن را با تیر می‌زند، مرادِ دلبر است، می‌گوید که تو این را نگذار مرکزت. مرادِ دلبر این است که مرکز ما خالی بشود، مرادِ دلبر این است که آن در مرکز ما نباشد.



بنابراین هر ستاره‌ای که در اثر واهمانش و به هم ریختن یک همانیدگی می‌پرد، این ستاره ستاره همین هشیاری خالص است. «هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال». هلال هم در واقع یک همانیدگی است که به نظر می‌آید ماه است ولی ماه باریک است. هر ستاره او، ستاره او یعنی هشیاری خالصی که آزاد می‌شود از من‌ذهنی، از همانیدگی‌ها. یک خرده که ما به خداوند زنده می‌شویم، به اندازه یک ستاره، این خون‌بهای همان من‌ذهنی است که از دست دادیم که به صورت هلال است.

می‌گوید صد هلال، یک ستاره‌اش به اندازه صد هلال ارزش دارد. و ریختن خون تمام عالم یعنی تمام من‌های ذهنی، برای خداوند حلال است. یعنی روال زندگی، قانون زندگی این است که خون من‌های ذهنی را بریزد و مرکز انسان‌ها را خالی کند که خودش بیاید. این قانون زندگی است.

پس برحسب قانونش عمل می‌کند، ما متوجه نمی‌شویم، ما می‌گوییم چرا بی‌مراد شدم، چرا به من ظلم شده، چرا برحسب این همانیدگی نتوانستم بلند بشوم خودم را با آن فرد مقایسه کنم برتر دربیایم، من چیده بودم در ذهنم با سبب‌سازی‌هایم به فلان مراد برسم که این مراد من را برتر از دیگران می‌کند، خیلی هم کار کرده بودم، سبب‌سازی کرده بودم، چرا نشد.

این‌طوری نگویند شما. بی‌مرادی شما برحسب من‌ذهنی مراد خداوند است. یک ستاره که به صورت هشیاری خالص می‌جهد از این من‌ذهنی، به اندازه صد تا هلال من‌ذهنی ارزش دارد. و خون انسان‌ها را ریختن به صورت من‌ذهنی، برای خداوند حلال است، قانونش را عمل می‌کند.

ما بها و خون‌بها را یافتیم

جانب جان باختن بشتافتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۰)

این بیت هم قبلاً خواندم، در واقع متعلق به همین‌جا است. ما بها، ما الآن فهمیدیم چه بدهیم و چه بگیریم. فهمیدیم دیگر نه؟ ما یک همانیدگی را می‌دهیم، یک ستاره می‌گیریم، اگر بدهد، اگر خداوند بدهد. دوباره یکی دیگر می‌دهیم، یک ستاره دیگر.

این ستاره‌ها جمع می‌شوند هشیاری حضور درست می‌کنند. دارم به او زنده می‌شوم یواش‌یواش، آن جوهر که منبع همه خیر و برکت‌ها است، دارد می‌رود به مرکز من. آیا این خون‌بها زیبا نیست؟ ارزش ندارد برای شما؟ که من‌ذهنی را بدهید و او را، بی‌نهایت او را و ابدیت او را، جاودانگی او را به صورت خون‌بها بگیرید.

اگر این را ما فهمیده باشیم، سوار اسب تیزرو می‌شویم و به‌سوی جان باختن می‌رویم، می‌گوییم من به‌عنوان من‌ذهنی تندتند می‌خواهم بمیرم. درست است؟

ای حیات عاشقان در مُردگی
دل نیابی جز که در دل‌بردگی
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۵۱)

من دلش جُسته، به صد ناز و دَلال
او بهانه کرده با من از ملال
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۵۲)

گفتم: آخر غرقِ توست این عقل و جان
گفت: رو، رو، بر من این افسون مخوان
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۵۳)

دل‌بردگی: عاشقی، عاشق شدن
دَلال: ناز و کرشمه

می‌گوید زندگی انسان‌ها که بالقوه همه عاشق هستند، در مردن به من‌ذهنی است، درست است؟ شما اگر دل مادی شما را زندگی نبرد، دل خودش را ندهد، هشیاری خودش را ندهد، خود خداوند را شما نیاورید به مرکزتان، در این صورت دل نخواهید داشت، دلتان جسمی خواهد بود.

پس بنابراین شما می‌دانید اگر شما زندگی بخواهید به‌عنوان انسانی که عاشق هستید، در مردن به من‌ذهنی است. و شما یک دلی می‌خواهید که زنده به حضور باشد، زنده به خدا باشد، این دل را پیدا نخواهید کرد مگر دل مادی شما را بردارد ببرد و یک دل دیگر آن‌جا بگذارد که واقعاً شما عاشق او بشوید.

و دل‌بردگی یعنی عاشقی، عاشق شدن. دَلال: ناز و کرشمه، و بعضی موقع‌ها مثبت است، بعضی موقع‌ها منفی است، در این‌جا منفی است. البته می‌توانیم، اگر «صد ناز و دَلال» را ببریم به مصرع دوم، یک جور دیگر معنی می‌شود، ولی شاید این معنی هم به آن می‌خورد.

می‌گوید که من می‌دانم الآن برای دل داشتن باید فضا را باز کنم و زندگی را بیاورم به مرکز، این را همه ما می‌دانیم، اما با من‌ذهنی جست‌وجو می‌کنیم این را. اگر «صد ناز و دَلال» را در واقع قید جستن بدانیم.



ولی اگر «صد ناز و دلال» را ببریم به مصرع دوم، می‌گویید خداوند بهانه کرده از این‌که واقعاً من به‌عنوان من‌ذهنی ملال‌آور هستم، صدتا ناز و عشوه دارد، در این صورت مثبت می‌شود ناز و عشوه. اگر ناز و عشوه خداوند باشد، در این صورت چون او بی‌نیاز است، از ملال بهانه می‌گیرد. ولی این هم هست که بگوییم من بله دلش را جستم، منتها با صد ناز و دلال. این‌جا ناز به معنی بی‌نیازی است و ما این کار را می‌کنیم.

ما می‌دانیم که خداوند باید دل ما باشد، ولی با من‌ذهنی جست‌وجو می‌کنیم. در این جست‌وجو ناز هست، یعنی حس بی‌نیازی هست، حقیقی نیست، توی آن عشوه هست، فریب هست. ما از من‌ذهنی نمی‌پریم بیرون، توی باغ نمی‌پریم، فضا را باز نمی‌کنیم، مرکز را عدم نمی‌کنیم. این همین اگر به «جسته» برگردیم یعنی به جستن من با من‌ذهنی برگردیم، ناز یعنی بی‌نیازی و دلال هم یعنی عشوه و فریب.

حالا اگر ایشان ببیند که بله من او را جست‌وجو می‌کنم، ولی صد جور حس بی‌نیازی دارم، یعنی هم خودم را مسخره کردم هم خداوند را، فقط کار را عقب می‌اندازم، بنابراین او بهانه می‌کند و از من ملول می‌شود، نمی‌گذارد.

و این معنی هم با بیت دوم می‌خواند که گفتم آخر من من‌ذهنی دارم، به او گفتم که «غرق توست این عقل و جان». مگر عقل و جان من را نمی‌خواستی؟ ای خداوند مگر عقل و جان من را نمی‌خواستی؟ مگر در غزل نگفتی:

خدايگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل درآمد به رسم گل‌کوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

گل‌کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفریح

بفرمایید عقل و جانمان غرق تو است! گفت رو رو، تو با من‌ذهنی آمدی، این افسون را بر من نخوان، من این افسانه تو را، این فریب تو را نمی‌پذیرم. توجه می‌کنید، این اشکال عمده همه انسان‌ها است. جست‌وجوی خداوند از روی کبر و غرور و بی‌نیازی و فریب و با دید من‌ذهنی و، بعد مردن به من‌ذهنی با دید من‌ذهنی. می‌بینید من کوچک شدم، مثل غزل، می‌بینید چقدر من حرف می‌زنم، حرف‌های قشنگ می‌زنم، در این حرف‌ها خودم را کوچک می‌کنم، خداوند را بزرگ می‌کنم، شما می‌بینید؟! شما را هم شاهد می‌گیرم. این‌ها همه عشوه و فریب است. ما فقط حرف می‌زنیم، توی ذهن هستیم.

گفتم خدایا مگر نمی‌بینی که عقل و جان من در تو غرق است؟ اگر غرق بود که تو نمی‌فهمیدی غرق است! گفت برو دنبال کارت، از این افسانه‌ها برای من نخوان.

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای؟ ای دو دیده، دوست را چون دیده‌ای؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۵۴)

دو دیده: دوبین، آخول

یعنی من به‌عنوان خداوند نمی‌بینم که در اندیشه‌ات چه هست؟ که تو با فکرت همانیده هستی، تو در زمان مجازی هستی، تو در من‌ذهنی هستی، یعنی من این را نمی‌بینم؟ «من ندانم آنچه اندیشیده‌ای؟» تو می‌دانی، من نمی‌دانم! ای دو دیده، ای آخول، ای دوبین، ای کسی که من‌ذهنی داری، با این دوبینی، با هشیاری جسمی، خداوند را چه‌جوری دیده‌ای؟ باید از جنس او می‌شدی می‌دید. اشکال ما را می‌بینید؟ دارد می‌گوید دیگر.

ای گران‌جان، خوار دیده‌ستی مرا زانکه، بس ارزان خریده‌ستی مرا (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۵۵)

ای من‌ذهنی، ای هشیاری جسمی، ای پندار کمال، ای ناموس‌دار، من را خیلی خوار و ذلیل می‌بینی. یعنی ما خداوند را این‌طوری می‌بینیم. خب کسی که پندار کمال دارد، خودش را کافی می‌داند، ناز می‌کند، حس بی‌نیازی دارد، عشوه و فریب دارد، من‌ذهنی را نگه می‌دارد ولی خداوند را به‌صورت یک جسم می‌بیند و یک جسم بزرگ می‌بیند، خودش را هم جسم می‌بیند ولی جسم کوچکی می‌بیند ولی جسم کوچک دارد و جسم کوچکش حرف می‌زند، از این ادعاها می‌کند، گران‌جان است.

ای گران‌جان، من را خوار می‌بینی، در حالی که خودت باید خوار باشی، صفر باشی، فقط من را ببینی. «ای گران‌جان، خوار دیدستی مرا»، چرا؟ برای این‌که ارزان به‌دست آوردی، ارزان خریدستی، هیچ زحمتی نکشیدی. ماها زحمتی نکشیدیم. من‌ذهنی با پندار کمالش یک تصویر ذهنی ساخته فکر می‌کند خداست، هزار جور هم غزل گفت، درباره‌اش حرف زده. درست است؟ گفت:

بیا بیا تو، اگرچه نرفته‌ای هرگز ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

بیا بیا، درست است که هیچ موقع نرفتی، ولی من همه‌اش در ذهن بودم و صحبت مرغوبیت تو را می‌کردم، ببین چقدر قشنگ حرف می‌زنم! تو را چقدر خوب تحسین می‌کنم! این‌طوری است؟ خب، ما اگر خداوند را ارزان نخریم می‌افتیم به بی‌مرادی، «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت».

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سِرْشَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

وقتی بی‌مراد می‌شویم، ناله نمی‌کنیم، شکایت نمی‌کنیم، همین چیزهایی که الان گفتیم اجرا می‌کنیم. ذهنمان را شخم می‌زنیم، الگوهای همانیده را نگه نمی‌داریم، پارک ذهنی را نگه نمی‌داریم، من را نگه نمی‌داریم.

شما الان می‌دانید زمان مجازی چیست، وسوسه چیست، فکر پشت فکر چیست. این‌که آدم تندتند حرف بزند پیشی بگیرد به خداوند، حتی او نتواند کوچک‌ترین پیغام را بدهد به ما، به گوش ما بخواند، آخرسر مجبور بشود دردهای کلان برای ما به‌وجود بیاورد تا عسس ما را دنبال کند، بالاخره از دیوار بپریم به باغ. در باغ خداوند را ملاقات کنیم، ببینیم اه! دنبال انگشتی حضرت سلیمان برای ماست، ما هم حضرت سلیمان هستیم، هر انسانی. او دنبال دل می‌گشته، ما آن دل را که صفوت صفا است به او ندادیم.

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد گوهری، طفلی به قرصی نان دهد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۶)

«هر که او ارزان خرد، ارزان دهد»، درست است؟ اگر بیت بالا را بگوییم «زآنکه بس ارزان خریدستی»، دو جور آگاهی به خداوند وجود دارد، یکی ذهن است، آقا خداوند وجود دارد، شکر، بله در آسمان‌ها است، ما قائل هستیم. خب این خیلی ارزان است. یکی هم هست که مدت‌ها لا کنی، فضا را باز کنی بگویی این همانیدگی من است، لا کردم، درد هشیارانهاش را کشیدم، با این چیز همانیده هستم، لا کردم، درد هشیارانهاش را کشیدم و درد هشیارانه همه همانیدگی‌ها را کشیدم. الان یک قیمتی داریم می‌پردازیم، قیمتش مردن بود، قیمت خداوند مردن است.

می‌گوید «زآنکه بس ارزان خریدستی مرا»، نمرودی که اصلاً سر و مُر و گنده، همه‌چیز من‌ذهنی‌ات را داری. پول نادادی، وقت نگذاشتی، هیچ کاری نکردی، فکر می‌کنی من را به‌دست آوردی، نیاوردی نه! ای گران‌جان، به این علت من را خوار می‌بینی که برای من زحمت نکشیدی.

توجه کنید، این بیت در مورد همه‌مان صادق است. شما باید زحمت بکشید، باید روی خودتان کار کنید، باید همانیدگی‌هایتان را ببینید، درد هشیارانهاش را بکشید، تا بگویید ها! من زحمت کشیدم. مخصوصاً در این دوران

که این همه قرین هست و هر قرینی ما را به خاصیت‌های من‌ذهنی تشویق می‌کند، می‌کشد ما را از جنس خودش می‌کند.

شما بخواهی خودت را حفظ کنی از قرین، از عادت‌های بد، خب باید هزینه بردازی. هزینه‌اش بعضی موقع‌ها ترس است، درد است، نترسید، دردش را بکشید. آن موقع ارزان نمی‌خرید. حتی اگر یک قرین بیاید شما را بخواهد گول بزند، بگو من خیلی زحمت کشیدم روی خودم، پدرم درآمده، من هزارتا همانندگی داشتم همه را شناسایی کردم انداختم، الآن دوباره بیایم این کار را بکنم؟ مگر دیوانه هستم من؟ من خدا را به این سادگی به‌دست نیاوردم، ارزان نخریدم. برای همین می‌گوید «زآنکه بس ارزان خریدستی مرا».

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد گوهری، طفلی به قرصی نان دهد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۶)

هر کسی ارزان بخرد خب ارزان می‌فروشد دیگر. یک کودک، یک جواهر الماس یک میلیون دلاری دستش است به او می‌گویند آقا این را بده من بیا این توپ را، کدام یکی بهتر است؟ می‌گوید توپ را بده این چه است! «گوهری، طفلی به قرصی نان دهد»، یک نان بده به یک طفل، گوهر را از او بگیر. یعنی می‌خواهد بگوید ما طفل هستیم، یک کسی نان همانندگی را داده، گوهر حضور را از ما گرفته. درست است؟

ما هم به تصویر ذهنی خودمان و خداوند، به‌جای وحدت مجدد، به‌جای مقصود، قانع شدیم. مقصود ما این بوده که پس از مدت کوتاهی دوران من‌ذهنی، همانندگی تا ده دوازده سال، ما یک‌دفعه یا به‌تدریج به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، ما نکردیم این کار را.

پای در دریا مننه، کم گو از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۶)

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک من نشکیم از غرقاب بحر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۷)

جان و عقل من، فدای بحر باد
خون‌بهای عقل و جان، این بحر داد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۸)

یا «این بحرِ داد». درست است؟ مولانا می‌گوید که با این من‌ذهنی پا را به دریا نگذار و اصلاً درباره‌اش صحبت نکن. دریا دریای یکتایی است، خداوند است. خداوند به دریا تشبیه می‌شود. شما می‌گویید که یا باید فضا را باز کنی، اگر فضا بسته است حرف نزن با این من‌ذهنی، با هشیاری جسمی وارد دریا مشو.

«بر لبِ دریا خَمْش کن لبِ گزان»، یعنی در لب دریا هستی، تو ذهن را خاموش کن و برو به حیرت. «لبِ گزان» یعنی من از دانش من‌ذهنی خارج شدم، از سبب‌سازی خارج شدم، حیران هستم که زندگی چه‌جوری کار می‌کند، خداوند چه‌جوری من را تبدیل می‌کند. توجه می‌کنید؟

وقتی به اصطلاح غزل، خلاصه خوبی، خدایگان جمال، وارد عقل و جان ما می‌شود و همه را در کنترل می‌گیرد، اگر ما با من‌ذهنی دخالت نکنیم، به‌طور معجزه‌آسا و شگفت‌انگیز می‌بینیم که زندگی ما عوض می‌شود.

هی درون ما گسترده‌تر می‌شود، انعکاس آن در بیرون زیبایی می‌آفریند، فراوانی می‌آفریند، شما این را می‌بینید و با من‌ذهنی‌تان نمی‌توانید حل کنید، نمی‌توانید جواب پیدا کنید. بنابراین ذهن را خاموش کنید، بروید به لب گزیدن‌ها. چه‌جوری انجام می‌شود این؟ حیرت، حالت حیرت، در حالت حیرت شما با سبب‌سازی ذهن جواب ندارید.

می‌گوید که گرچه صدتا مثل من که من‌ذهنی دارد، ظاهراً ذهن ما می‌گوید ما تاب بحر را نداریم. «گرچه صد چون من ندارد تاب بحر»، من و امثال من همه‌مان می‌ترسیم. ولی آیا ما باید از همدیگر تبعیت کنیم، تقلید کنیم، بترسیم و وارد دریا نشویم؟ غرق نشویم؟ نه، شما می‌گویید که من به «صد چون من» نگاه نمی‌کنم.

آدم‌هایی مثل من هستند می‌گویند ما تاب نداریم مثل دلقک که گفت من نمی‌توانم بروم، از من این انتظار را نداشته باش. تشویش ایجاد می‌کنم، ولی نمی‌توانم بروم. اما من، یعنی شما می‌گویید، «نشکیم از غرقاب بحر». درست است که می‌ترسم، اما من صبر نمی‌کنم، به تأخیر نمی‌اندازم، همین الان فضاگشایی می‌کنم که بروم توی بحر یکتایی غرق بشوم.

شما می‌گویید «جان و عقل من، فدای بحر باد». این جان‌ذهنی من و عقل‌ذهنی من فدای دریا بشود، دریای یکتایی بشود. «خون‌بهای عقل و جان» من را این بحر خواهد داد. خون‌بهای عقل و جان من، می‌توانیم بخوانیم «این بحر داد»، بحر داد یعنی دریای داد. داد یعنی هم دهش و بخشش و هم عدالت و می‌دانید که این خاصیت‌ها در بالا یکی است، یعنی آن جوهر همه‌چیز توی آن دارد.



همین که می‌گفت خلاصه خوبی، جوهر خوبی، اصل ما هم عدالت دارد، هم دهش دارد، داد و دهش دارد، بله؟ یا می‌توانید بگویید «این بحر داد». خون‌بهای عقل و جانمان را این بحر به من می‌دهد. خون‌بهای عقل و جان من خود دریا است، من می‌شوم دریا، من تبدیل به خدا می‌شوم.

پس عقل و جان من برود، او عقل و جان من می‌شود. الآن دیگر شما خون‌بها را می‌دانید چیست. این عقل ذهنی و جان ذهنی برود، دریای یکتایی می‌شود خون‌بهای این که دادیم، ولی برای دادن این ممکن است بترسیم. ما ممکن است بترسیم که ذهنمان را شخم کنیم، بترسیم کنترل را از دست بدهیم.

شما می‌گویید من همسرم را کنترل می‌کنم، بچه‌هایم را کنترل می‌کنم، فامیل‌هایم را کنترل می‌کنم، همه زیر دست من هستند، من الآن قدرت دارم، من نمی‌توانم کنترل را از دست بدهم و بگویم که من متکی می‌شوم به خداوند، اعتماد ندارم من، توکل ندارم. چکار کنم؟

خب این بیت‌ها را می‌خوانیم که یاد بگیریم دیگر که من از من‌های ذهنی تقلید نکنم، از آن‌هایی که می‌ترسند تقلید نکنم، با من‌ذهنی دریا نروم. من می‌دانم این ترس جلوی من را گرفته، ولی من چشمان ترس نگاه می‌کنم می‌پریم به دریا. درست مثل بعضی‌ها که کنار استخر مدت‌ها می‌ایستند و تمرین شنا در هوا می‌کنند و نمی‌توانند بپرند استخر، ولی یکی هم می‌پرد استخر واقعاً درحالی که می‌ترسد. شما درحالی که می‌ترسید باید فضاگشایی کنید، توجه می‌کنید؟ اما ترس را با خودتان نبرید.

تا که پایم می‌رود، رانم در او
چون نماند پا، چو بَطَّانم در او
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۹)

بی‌ادب، حاضر ز غایب خوش‌ترست
حلقه گرچه کژ بُود، نه بر در است؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۰)

ای تن‌آلوده، به گردِ حوضِ گرد
پاک کی گردد برونِ حوضِ مرد؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۱)

درست است؟ بَطَّ یعنی نوعی مرغابی. «تا که پایم می‌رود، رانم در او»، شما می‌بینید وارد دریا می‌شوید اول روی پا می‌روید، یعنی تا حالا من هشیاری جسمی دارم و الآن می‌دانم باید فضاگشایی می‌کنم. در یک حالت ترس و بی‌ترسی من فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم و او را می‌آورم به مرکز، می‌روم جلو.

اما وقتی دیگر لازم نیست فضاگشایی کنم مثل مرغابی روی آب شنا می‌کنم. مثل مرغابی روی آب شنا می‌کنم، «چون نمآند پا». دیدید که وارد دریا می‌شویم اولش روی پا می‌توانیم راه برویم، وقتی خیلی عمیق شد مثل مرغابی می‌شویم، داریم غرق می‌شویم. مانند بَطَّ هستیم.

بعد برای همین می‌گوید که بی‌ادب اگر حاضر باشد، از باادب غایب بهتر است. باادب غایب کسی است که آداب به اصطلاح حالا بگوییم دین‌داری یا بالاخره زندگی یا هر چیزی که شما می‌گویید، می‌داند، ولی من ذهنی دارد. در این لحظه غایب از حق است، حرف می‌زند، وسوسه دارد، ولی آداب را می‌داند، ظاهر را کاملاً رعایت می‌کند. می‌توانید بگویید آداب شرع را کاملاً رعایت می‌کند، ولی غایب است، وصل نیست.

ولی یک کسی هم ظاهر را رعایت نمی‌کند، ولی مرتب فضاگشایی می‌کند، وصل است، بی‌ادب است و فضاگشایی‌اش هم کامل نیست. شما فضاگشایی می‌کنید کامل نه، ولی حواستان به خودتان است. ببینید بی‌ادب در اول کار است. می‌گفت که

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰)

لوک: آن که به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی

خفته: خوابیده، خمیده

غیژیدن: خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به‌روی زانو نشسته راه رفتن

لنگ و لوک خودمان را می‌کشیم. بی‌ادب درحالی‌که فضاگشایی را کامل نمی‌کنیم، هی بعضی موقع‌ها فضاگشایی می‌کنیم، بعضی موقع‌ها نمی‌کنیم، یک حلقه کج و کوله هستیم روی در خدا، اما وصلیم به در، هی تق‌تق می‌زنیم. بی‌ادبیم، ولی حواسمان به خودمان است، داریم سعی می‌کنیم.

لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنیم تا آنجا که مقدور است، بعضی موقع‌ها هم ذهن می‌برد ما را به ذهن، برای همین بی‌ادب هستیم دیگر. کاملاً نمی‌توانیم حاضر باشیم پیش خداوند، هی حاضر هستیم، غایب هستیم، حاضر هستیم، غایب هستیم. آن یکی خیلی مؤدب است، ولی غایب است همیشه، یعنی آداب ظاهری را رعایت می‌کند.

بی‌ادب، حاضر ز غایب خوش‌ترست حلقه گرچه کز بُود، نه بر در است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۰)

شما یک حلقه کز روی یک دری بگذارید با آن حلقه کز می‌شود در را زد، ولی اگر یک حلقه خوب را ببرید روی دیوار مثلاً چهارتا خانه آن‌ورتر بزنید این فایده ندارد، هی بروید بزنید آن‌جا را، کسی باز نمی‌کند، روی در نیست، در خدا نیست، دارد این را می‌گوید. «حلقه گرچه کز بُود، نه بر در است؟»

حالا می‌گوید «ای تن‌آلوده»، ای کسی که من‌ذهنی داری، هشیاری جسمی داری، به گرد حوض فضای گشوده شده بگرد، فضا را باز کن، گرد این بگرد. «پاک کی گردد برون حوض مرد؟» اگر فضا را ببندی، منقبض بشوی در بیرون این حوض، در ذهن کی پاک می‌شوی؟ کی وصل می‌شوی؟ کی همانیدگی‌ها را اگر خداوند با تیر بزند با هشیاری جسمی ناله نمی‌کنی؟ شکایت نمی‌کنی؟ داد و بیداد نمی‌کنی؟ فکرهایت تندتر نمی‌شود؟ در فکرهایت و دردهایت گم‌تر نمی‌شوی؟ ای تن‌آلوده، ای من‌ذهنی، «به گرد حوض گرد». «پاک کی گردد برون حوض مرد؟»
مرد یعنی انسان.

پاک کاو از حوض، مهجور اوفتاد

او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۲)

پاکی این حوض، بی‌پایان بُود

پاکی اجسام، کم‌میزان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۳)

زان‌که دل حوض است، لیکن در کمین

سوی دریا راه پنهان دارد این

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۴)



درست است؟ کم‌میزان یعنی کم‌ارزش. شما الآن پاک هستید. چرا من پیشنهاد می‌کنم که هر روز این شعرها را بخوانید؟ این برنامه خب من اجرا می‌کنم ممکن است کم بشود، زیاد بشود هرچه. ولی شما پاک شدید، شما نباید از حوض فضاگشایی دور بیفتید. دائماً باید این شعرها را بخوانید تا این فضا گشوده بشود، دور حوض بگردید و الآن می‌گوید این حوض به دریا راه دارد، راه پنهان دارد شما نمی‌بینید.

«پاک کاو از حوض، مهجور اوفتاد»، شما که پاک هستید، این‌همه کار کردید اگر از این حوض دور بشوید، «او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد». این پاکی شروع می‌کند کم شدن، از بین رفتن، یواش‌یواش من‌ذهنی می‌بافد می‌آید بالا، دردها برمی‌گردند، هر قرینی روی شما اثر می‌گذارد، شما آن‌طور که باید پرهیز دیگر نمی‌کنید، حواستان به خودتان نیست، یواش‌یواش دیگر جنس «آلست» را از دست می‌دهید، دیگر لازم نیست مرغ خودتان بشوید. توجه می‌کنید؟

پاک کاو از حوض، مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۲)

پاکی این حوض، اگر شما هی فضا باز می‌کنید، فضا باز می‌کنید، این شعرها را می‌خوانید، تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید، این بی‌پایان است.

اما «پاکی اجسام»، پاکی من‌های ذهنی بی‌ارزش است، فقط یک چیز سطحی است. کسی که من‌ذهنی دارد، همانندگی‌ها در مرکزش است، منقبض می‌شود، درد دارد، حسود است، تنگ‌نظر است، از فراوانی زندگی، از کوثر زندگی خبر ندارد، عیب و ایراد می‌گیرد، قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند، پندار کمال دارد، درد دارد، ناموس دارد، این شخص اگر ظاهر آراسته‌ای هم داشته باشد، اگر ظاهراً مؤدب هم باشد، باز هم به درد نمی‌خورد، ارزشی ندارد.

«پاکی اجسام» یعنی انسان‌هایی که در مرکزشان جسم دارند پاکی‌شان بی‌ارزش است، سطحی است، فوراً به هم می‌خورد.

زان‌که دل حوض است، لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۴)



برای این‌که این حوض گشوده شده، فضای گشوده شده به‌طور پنهانی به دریای یکتایی یعنی به خداوند راه دارد. شما اگر فضا را باز کنید، دور این حوض بگردید، چون این حوض به آن دریا راه دارد، که شما با ذهن نمی‌توانید ببینید، این پاکی‌اش بی‌پایان است، شما را پاک می‌کند و پاک نگه می‌دارد.

مهم این است که شما خودتان را پاک نگه دارید، عرض کردم، نگذارید این سرعت کم بشود. شما یک اتومبیلی دارید، الآن با سرعت صد کیلومتر دارد می‌رود و شما باید نه‌تنها این اتومبیل را در صد کیلومتر نگه دارید، یک خرده هر روز سرعتش را زیاد کنید. مقدار حرکت دارد، برای این‌که زحمت کشیدید، نباید از حوض دور بیفتید. دوباره می‌خوانم این سه بیت را:

پاک کاو از حوض، مهجور اوفتاد

او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۲)

پاکی این حوض، بی‌پایان بود

پاکی اجسام، کم‌میزان بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۳)

زان‌که دل حوض است، لیکن در کمین

سوی دریا راه پنهان دارد این

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۴)

کم‌میزان: کم‌ارزش

یعنی این حوض فضای گشوده شده ما به‌طور پنهانی به‌سوی دریای یکتایی یعنی خداوند راه دارد.

پاکی محدود تو خواهد مدد

ورنه اندر خرج کم گردد عدد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۵)

آب گفت آلوده را: در من شتاب

گفت آلوده که دارم شرم از آب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۶)

گفت آب: این شرم، بی من کی رود؟

بی من این آلوده زایل کی شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۷)

زایل: زدوده، ناپدید

پاکی محدود ما یعنی خب همه همانیدگی‌ها نرفته. شاید بعضی از شما بیست درصد، بعضی سی درصد، چهل درصد، پنجاه درصد همانیدگی‌ها را شناختید انداختید، در نتیجه پاکی محدود دارید، پاکی نامحدود ندارید. پاکی محدود تو مدد می‌خواهد، از چه کسی؟ از زندگی، با فضاگشایی.

باید فضا باز کنی، این شعرها را بخوانی، تکرار کنی، تکرار کنی، تکرار کنی، هر بیٹی را که می‌خوانی مدد از زندگی می‌گیری. ورنه می‌گویند یک چیزی را خرج کنی، تمام می‌شود. یعنی این پاکی محدود تو اگر مدد از زندگی نگیری با فضاگشایی، این شروع می‌کند به کم شدن، شروع می‌کند به خرج کردن.

شما صد دلار پول دارید اگر رویش نیاید، روزبه‌روز خرج کنید این کمتر می‌شود دیگر. برای همین می‌گویند ورنه ذخیره پولی شما، ذخیره هشیاری شما در خرج کردن کم می‌شود، روزبه‌روز کمتر می‌شود.

«گفت آب»، خداوند به آلوده، به من‌ذهنی می‌گوید در من شتاب، تمثیلش این است. آب، حالا ما فرض کنید دستمان سیاه شده یا بدنمان آلوده است، آب می‌گوید چکار کن؟ با عجله بیا در من. درست است؟ ولی آلوده چون من‌ذهنی دارد، خودش را کم می‌بیند، حقیر می‌بیند می‌گوید من خجالت می‌کشم.

خداوند می‌گوید بیا در آغوش من، فضا را باز کن من را ببر به مرکزت، ما می‌گوییم آخر ما که لیاقت شما را نداریم، من حقیر هستم، نمی‌شود که این. ولی آب می‌گوید «این شرم، بی من کی رَوَد؟» این شرم مال من‌ذهنی است، این حقیربینی مال من‌ذهنی است، من باید بیایم این برود، من خون‌بهای این شرم هستم. «گفت آب: این شرم، بی من کی رَوَد؟»، بدون من این آلوده یا این آلودگی زایل نمی‌شود از تو ای انسان، پس بی‌تها را بخوانید، فضا را باز کنید.

زآب، هر آلوده کاو پنهان شود

الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ بُوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۸)

دل ز پایه حوض تن، گلناک شد

تن ز آب حوض دل‌ها پاک شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۹)

گرد پایه حوض دل، گرد ای پسر

هان ز پایه حوض تن، می‌کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۰)

درست است؟ و این «الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ» می‌دانید حدیث است:

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«شرم (آدمی را) از ایمان باز می‌دارد.»

(حدیث)

این شرم من‌ذهنی است، حقارت من‌ذهنی است که خودش را کوچک می‌بیند و فکر می‌کند که لیاقتش را ندارد. این هم یکی از موانع هست که شما اگر دارید، شما آن چند بیت را می‌خوانید که می‌گویید که این سزاواری، لیاقت به اصطلاح با من‌ذهنی افسانه است، بلکه لیاقت ما، شرط لیاقت ما، سزاواری ما داد او است. پس بنابراین شما باید فضا را باز کنید، هر که هستید در هر وضعیتی هستید بخشش او را بگیرید تا لیاقت پیدا کنید. او به هر کسی در هر وضعیتی می‌بخشد. خلاصه.

ز آب، هر آلوده کاو پنهان شود

الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۸)

می‌گوید هر کسی از آب فرار کند، پنهان بشود، تمثیلش همین آب معمولی است، هر آلوده‌ای بگوید من خجالت می‌کشم، خیلی کثیفم، چه‌جوری بروم به آب خودم را بشویم، این درواقع دارد به این حدیث عمل می‌کند درواقع. یا این را درست نفهمیده، باید بفهمد که شرم من‌ذهنی او را از ایمان باز ندارد. درست است؟

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«شرم (آدمی را) از ایمان باز می‌دارد.»

(حدیث)

شرم، شرم من‌ذهنی، حقیربینی من‌ذهنی آدمی را از ایمان باز می‌دارد. البته این شرم شرم من‌ذهنی است، یک شرم دیگری هست که شرم حضور است که آن‌ها هم این‌جا آمده:

«الْحَيَاءُ شُعْبَةٌ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«شرم شاخه‌ای از ایمان است.»

(حدیث)

شرم دو جور است، یکی شرم من‌ذهنی است که محدودکننده است، فلج‌کننده است، وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم زندگی، عدم وقتی مرکز ما می‌شود ما دوباره شرم داریم، این شرم زندگی است. در مورد این شرم می‌گوید شرم آن دیگر شاخه‌ای از ایمان است.

«الْحَيَاءُ خَيْرٌ كُلُّهُ.»

«شرم سراسر خوبی است.»

(حدیث)

اگر شما به زندگی زنده شده باشید. درست است؟

ز آب، هر آلوده کاو پنهان شود

الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۸)

دل ز پایه حوض تن، گلناک شد

تن ز آب حوض دل‌ها پاک شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۹)

گرد پایه حوض دل، گرد ای پسر

هان ز پایه حوض تن، می‌کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۰)

پس فضا را باز می‌کنید، دم او می‌آید، آب زندگی می‌آید، شما را شست‌وشو می‌دهد، دوا می‌دهد، دردهای شما را شفا می‌دهد. شما نمی‌توانید بگویید که من هزارتا رنجش دارم، هزارتا کینه دارم، هزارتا کار بد کردم، من که لیاقت خدا را ندارم و این فضاگشایی یعنی چه اصلاً؟

این‌که این غزل را خواندید شما می‌گویید که «خدايگان جمال و خلاصه خوبی»، این صاحب یا مالک یا پادشاه زیبایی و جوهر خوبی یا خیر و برکت برای چه بیاید به مرکز من، من که لیاقتش را ندارم؟ شما نگویند این حرف را، شما دارید. شما از جنس خداوند هستید، «آلست» هستید، از جنس خودش هستید، یک مقدار همانندگی و درد انباشته شده در اثر اشتباهات و آن‌ها را می‌توانید شما دوا بکنید با همین آب. شرم نکنید از آب، نگویند من حقیرم، من لیاقتش را ندارم، شما لیاقت آب زندگی را دارید که خودتان را شست‌وشو بدهید.



بنابراین می‌گوید «دل ز پایه حوض تن، گلناک شد». وقتی زمینه انقباض است، وقتی زمینه کشت دوم است، کشت ثانویه است، یعنی فضا را باز نمی‌کنید هشیاری جسمی زمینه است یا قرین شما است تن ما گلناک می‌شود، آلوده می‌شود به همانیدگی‌ها.

«تن ز آب حوض دل‌ها پاک شد»، شما اگر فضاگشایی کنید، این تن شما که همین من‌ذهنی شما است از ارتعاش مولانا یا از ارتعاش فضای گشوده شما پاک می‌شود.

پس به شما می‌گوید «گرد پایه حوض دل، گرد ای پسر». پایه حوض دل یعنی هم قرین است حوض دل، چه این قرین فضای گشوده شده درون شما باشد، چه شما نمی‌توانید فضا را باز کنید بروید شعرهای مولانا را بخوانید. پایه یعنی زمینه. «گرد پایه حوض دل گرد»، فضا را باز کن، بگذار زمینه هشیاری این حوض باشد ای پسر، ای خانم، ای آقا، همه، ای انسان.

گرد پایه حوض دل، گرد ای پسر هان ز پایه حوض تن، می‌کن حذر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۰)

آگاه باش از زمینه همانیدگی‌ها و دردها عمل نکن، فکر نکن. از قرینی که پر از درد است دوری کن. درست است؟

اجاره بدهید به همین‌جا بسنده کنیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆